

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فالنخون

داوود غفارزادگان



انتشارات سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)



مرکز آفرینش‌های ادبی

فال خون

داوود غفارزادگان

لیتوگرافی چاپ و صحافی: چاپخانه سازمان تبلیغات اسلامی

چاپ هفتم: ۱۳۸۹

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

شابک: ۰-۲۶۸-۵۰۶-۹۶۴-۹۷۸

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

سرشناسه: داوود غفارزادگان، ۱۳۸۷

عنوان و نام پدیدآور: فال خون نوشته داوود غفارزادگان

مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری: ۶۸ص.

ISBN: 978-964-506-268-0

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴.

شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۴۳۲۸ ح / ۸۱۲۱ PIR

رده‌بندی دیویی: ۶۲/۳ فا ۸

شماره کتابخانه ملی: ۵۸۷۲۱۹۵۶ م

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک ۲۳

صندوق پستی: ۱۵۸۱۵۱۱۴۴

تلفن: ۶۶۴۶۵۸۴۸

تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳

فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

www.iricapa.com



پشت سر را که نگاه می‌کرد، پاهایش می‌لرزید و می‌دید مرگ اینجا سرسام‌آور است؛ سرگیجه، خشکی دهان و عرق سردی که بر تیرهٔ پشت می‌نشیند. چطور ستوان این همه شاداب و سرزنده روی سنگ‌ها شلنگ‌تخته می‌انداخت. هر چند قدمی که برمی‌داشت، می‌ایستاد و به شوخی نهیب می‌زد: «بیا... بیا...» با صدای تیزِ شادِ کودکان و دهان صورتی‌رنگ که بخار از آن می‌زد بیرون. صدای ستوان دستپاچه‌اش می‌کرد. نمی‌دانست چرا. شاید چون خودش از بلندی می‌ترسید و می‌دید که او هیچ باکش نیست. شاید در این مدت عادت کرده بود در پس پشت کلهٔ هر کسی جمجمهٔ او را ببیند و می‌دید تمام این سرزندگی چند صبحی نمی‌پاید که به گوشتی سرد و متعفن بدل می‌زند و هر چه مور و ملخ است دور خود جمع می‌کند.

حواسش فقط به مرگ بود؛ عادتش شده بود. و اگر از ستوان خجالت نمی‌کشید، همهٔ آهن‌پاره‌هایی را که بارش کرده بودند، می‌انداخت زمین، انگشت‌ها را می‌تپاند توی گوش تا قهقهه قهار مرگ را از ته دره نشنود.

هر چه بالاتر می‌رفت، راه سخت‌تر می‌شد. روی برف‌ها سر می‌خورد و

نیم‌نگاهی که به پشت سر می‌انداخت، بند جگرش می‌لرزید. حالا فاصله ستوان با او زیاد شده بود. ایستاده بود میان برف‌ها و دست به کمر اطراف را نگاه می‌کرد. سریع چند قدمی برداشت و از روی سنگ لیز و یخ‌زده‌ای بالا کشید. نباید پشت سر را نگاه می‌کرد. ستوان خم شد، مشتی برف برداشت و پرت کرد به طرفش. گلوله برفی آمد، درست خورد به بند حمایلش. به شوخی ستوان با خنده جواب داد. نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان بدهد. تا حال نشده بود با مافوقش گرم بگیرد یا از این شوخی‌های خرکی، که میان سربازها معمول است، با آن‌ها بکند. اولین بار بود که ستوان را می‌دید و با او مأموریت می‌آمد. شاید هم بارها او را دیده بود؛ اما موقعیتی پیش نیامده بود که لازم باشد چهره‌اش را خوب به خاطر بسپارد.

دستور این بود: همراه ستوان برای دیدبانی برو بالای کوه! مثل همیشه، حاضر به یراق، زود آماده شد. آمد پیش ستوان و پاها را محکم کوبید به هم. راننده پا گذاشته بود روی پدال و می‌گازید. به جاده فرعی که رسیدند، ستوان سیگاری آتش زد. در فضای بسته و دودآلود داخل جیب و از پشت تلق‌گل‌اندود، دشت، تیره و خاکستری، از پیش چشم می‌گریخت. چقدر راه آمدند، یادش نبود. جلورو و پشت سر، خمپاره‌ها زمین را شیار زده بود. ماشین توی چاله انفجارها بالا پایین می‌شد و به سرعت پیش می‌رفت. از میله سرد زیر برزنت سقف محکم گرفته بود که کله‌پا نشود. منطقه برایش تازگی داشت. هیچ وقت نشده بود این‌قدر به کوه نزدیک باشد. فکر کرد: «توی برف آدم تیر بخورد، بیفتد زمین، صورتش چه شکلی می‌شود؟ مثل هور جنازه باد می‌کند؟... و موش‌ها...»

شاید هم الان به این چیزها فکر می‌کرد و توی ماشین، در میان راه، به چیزهای دیگر فکر کرده بود. اما دید هیچ خاطره‌ای از میان راه ندارد و هیچ یادش نیست که راننده چه شکلی بوده. صورتش گرد بوده یا مثل صورت ستوان دراز. فقط یک طره افتاده بر پیشانی یادش بود و گردنی که از سیاهی و ستبری به‌کنده چوبی می‌مانست. شاید هم آن طره مو را جای دیگری دیده بود و آن پس‌گردن

ستبر از جای دیگری یادش مانده بود و حالا که روی سنگِ سُر ایستاده بود و می‌لرزید، این چیزها را برای خودش می‌بافت. چه اهمیتی داشت؟ صورت ستوان ظریف و گردنش باریک بود. تعجب کرد چطور آدمی این قدر نحیف و لاغر مردنی الان اینجا باید وسطِ معرکه باشد... یادش آمد که درست است! پسِ گردن راننده بود که آن همه ستبر بود و نیم‌رنگی از کبودی داشت. وقتی، سیگار به لب، برگشته بود به طرفش، دندان‌های زرد و چشم‌های کلاپسه‌اش را دیده بود. آن‌ها را میان تپه‌ماهور رها کرده و بی‌کلمه‌ای، سریع فرمان را چرخانده و مثل باد رفته بود.

ستوان رفتن جیب را دست‌به‌کمر نگاه کرد و سوت زد. بعد چشم چرخاند به اطراف و با خنده‌ای کودکانه زُل زد به صورت او.

هوا، آن پایین، پاکیزه و ملایم بود و سنگینی و سختی هوای این بالا را نداشت. نه سوزی می‌آمد، نه باد برف‌ها را از بیخ سنگ‌ها می‌رُفت و می‌کوبید به صورت. همه جا آرام بود و از تمیزی و سکوت برق می‌زد. در زاویه‌ای که میان تپه‌ماهورها ایستاده بودند، طبیعت، بکری روزهای اول خلقت را داشت. آن لحظه فکر کرده بود، اول، خلقت باید این‌طور بوده باشد؛ ساکت، خاموش و منزّه، البته با بخار متراکمی که در هوا لمبر می‌خورده... اما دید نه. همه تصورات او خُرده‌فکرهایی است که از این و آن به عاریت گرفته و خودش هیچ‌وقت آن قدر فرصت نداشته که با خود خلوت کند. همیشه یک اضطراب دائمی و کاهنده در وجودش بوده و انگار همه آن سگ‌دو زدن‌ها و تلاش‌ها برای این بوده که با این ستوان قلمی بیاید بالای کوه و ضعف چنان در زانوهایش لانه کند که جرئت نفس کشیدن نداشته باشد.

پایین، چند لحظه‌ای فرصت کرده بود دور و بر را خوب ببیند. تجهیزات را گذاشته بود زمین و منتظر مانده بود که ستوان چه می‌گوید. نگاه ستوان به دار و درخت اطراف بود و جویبار باریکی که از آن نزدیکی می‌گذشت؛ حواسش انگار به صدای آن بود. دست‌به‌کمر، گوش تیز کرده بود و چشم‌هایش به نرمی در

چشم‌خانه می‌گردید.

بی‌حرکت ایستاده بود. زیرچشمی ستوان را می‌پایید؛ انگار ستوان به این زودی‌ها خیال راه افتادن نداشت. چند قدمی از او دور شد، رفت ایستاد کنار نهر. چشم به اطراف چرخاند و جز هیبت هول‌آور کوه، چیزی ندید. فکر کرد: «ستوان باید خُل باشد یا شاعریشه....»

پرید آن طرف نهر و رفت میان درختچه‌ها. از آنجا برگشت و ستوان را همچنان دست‌به‌کمر و مبہوت دید. شانه بالا انداخت. راه که افتاد، برگ‌های خشم زیر قدم‌هایش خُرد شد و خِش‌خِش صدا داد. کنار بوته‌ای چنک زد. با دیدن تنوع رنگ برگ‌ها حیرت کرد. انگار از سیاره دیگری آمده بود و اولین بار بود که به برگی برمی‌خورد یا می‌دید که علف‌ها سبزند و سنگ‌ها رنگ و حجم دارند. و انگار در این دو سه سال، که رخت سربازی تنش کرده بودند، جز مرگ به چیز دیگری فکر نکرده بود. گفت: «اگر مرگ مثل افتادن برگ از درخت باشد، پس آن هم دنیای خودش را دارد. از خاک برآمدن و به خاک شدن است. پس چرا باید این همه از آن ترسید.»

نه، ترس از مرگ نبود. ترس از نوع مردن بود. گوشتِ دَم توپ شدن... کلماتش را درست نمی‌توانست پیدا کند؛ سقط شدن شاید. بله، همین؛ حقارت مرگی که تحمیل می‌شود.

دست خودش نبود. فکر و ذکرش همیشه این‌ها بود. از روز اولی که او را به منطقه آورده بودند... در هور ترسش بیشتر از موش‌هایی بود که جنازه‌ها را می‌بلعیدند؛ و کابوس‌ها. می‌دید که در میان نیزار، آب جنازهٔ بادر کرده‌اش را آرام جابه‌جا می‌کند و موش‌های درشت خاکستری با دندان‌های تیز و دست‌های صورتی کوچک، روی سینه‌اش نشست‌ه‌اند، و، خیس و بوگندو، گوشتش را می‌چوند. اول دماغ و لالهٔ گوش و گونه‌ها را می‌جویدند و بعد، لب‌ها و زیر گلو. از آنجا نقب می‌زدند به اندرونۀ در حال فساد.

هر بار که با قایق از میان نیزار می‌گذشت، جنازه‌ها را در چنان حال و روزی

می‌دید. شب، از وحشت، در میان کیسه خواب که زیپ آن را تا خرخره می‌کشید، تا دم‌دمای صبح عرق می‌ریخت و جرئت نمی‌کرد سر بیرون بیاورد. بارها حرکت تند موش‌ها را روی برزنت کیسه خواب حس کرده و فریادش را در گلو خفه کرده بود. از کنار برگ‌های خشک که برخاست، فکر کرد: «توی این برف و سرما موش از کجا پیدا می‌شود؟»

احساس سبکی کرد و شادمانه روی برگ‌ها دوید. بالای تخته‌سنگ بزرگی ایستاد و در زیر هیبت وهم‌آور کوه به خواب‌هایش فکر کرد. چرا همیشه کابوس‌هایش پر از افتادن‌های بی‌انتهای بود؟ آیا رؤیاها پیشاپیش به او هشدار نداده بودند؟ پس چرا یک لحظه - فقط یک لحظه - موقع پیاده شدن از چیپ، حس کرده بود که اینجا را قبلاً باید دیده باشد. هر چه بود، آشنا بود. اگر نبود این همه او را به وحشت نمی‌انداخت. تپه‌ماهورها، قلّه پربرف و این ستوان، با رفتار ابلهانه‌اش، عجیب به نظرش آشنا می‌آمدند.

فکر کرد: «هر جایی می‌تواند آخر کار باشد؛ آن لحظه موعود.» و حالا که از دست کابوس موش‌های آدمخوار رها شده، شاید چیزی به مراتب سخت‌تر و سبانه‌تر در کمینش نشسته...

صدای ماشین که دور شد، خودش را، مثل یک جذامی، در جایی دور و پرت رهاشده یافت. مانده بود چه کند. وجود ستوان طوری بود که نمی‌شد به حسابش آورد. بود و نبودش یکی بود. اینجا دیگر نه صدای تیر و تفنگ بود، نه فریاد و فرمان. و چیزی از نکبت جنگ به این مکان دست‌نخورده کشیده نشده بود. جبهه جدیدی قرار بود بگشایند. سکوت بود و سکوت. فقط آن زمزمه باریک و جاری پای درخت‌ها بود که از زیر قشری یخ نازک و در حال ذوب می‌گذشت و بخار ملایمی از آن می‌زد بالا و آواز پرنده ناشناسی که در دوردست‌ها می‌خواند.

پشت تپه‌ها، وهم‌آلود و مرموز، در میان مه رقیقی خاموش بود. و در این سمت، جایی که او و ستوان ایستاده بودند، چنان وضوحی بود که مثل یک رؤیای خوش، باورنکردنی به نظر می‌رسید. شاید بارها این خواب را دیده بود که ایستاده میان

چند تپه‌ماهور و هوا از روشنی و شفافی مثل آئینه می‌درخشید. نه گرمای آزاردهنده هست، نه سرمای گزنده. چند پشته ابر سفید در افق شناورند و پرنده‌ای به سمت آفتاب بال می‌زند و آوازش از میان منقار کوچکش جاری است. و او، هماهنگ با طبیعت، در زیر بارش بی‌دریغ نور ایستاده؛ مثل آدمی بی‌گذشته و آینده، شناور در حال، غوطه‌ور در آفتاب. کی این خواب را دیده بود؟

احساسش در هور آکنده از زوال و نابودی بود. هوا خفقان داشت و گرمای دیوانه‌کننده‌ای در آن ساکن بود. همه چیز هجو و بیهوده به نظر می‌رسید. قایق سینه آب را می‌شکافت و از میان نیزار آرام پیش می‌خزید. بچه‌ها، ساکت و به حالت آماده‌باش در دو طرف قایق نشسته بودند. آبراه باریک بود و پرپیچ و خم. هر آن امکان داشت به کمینی برخوردند و رگباری ناغافل بنشیند روی سینه‌هایشان. نشسته بود ته قایق و دست‌برماشه اطراف را می‌پایید. تشنگی بدجوری آزارش می‌داد. اولین آبراه را که پیچیدند، جسدهای متورم و سیاه رفقاییشان را دیدند که موش‌ها و ماهی‌ها قسمتی از آن‌ها را خورده بودند. رشته‌های باریک و مواج عصب و پی در آب شناور بود، و جای خوردگی‌ها، سفیدی دل‌به‌هم‌زنی داشت. قایق سوراخ، در نزدیکی اجساد، پشت و رو شده، نیمی از آن در آب فرو رفته و به گل نشسته بود.

کمی رانند جلوتر و با احتیاط رفتند به طرف جنازه‌ها. باید هر چه زودتر مرده‌ها را از آب گرفته، برمی‌گشتند.

اولین بار بود که دستش به جنازه‌ای خیس و لزج می‌خورد. تا آن لحظه که از گرما کلافه بود، ناگهان سرمای چندش‌آوری استخوان‌هایش را لرزاند. و بویی شنیده که تا آن وقت به دماغش نخورده بود؛ بویی که فکر را سیاه و دهان را پر از زردآب تلخ می‌کرد. با حرکت دادن اولین جنازه، چند موش درشت، شناکنان رفتند میان نی‌ها. و از آن به بعد، کابوس موش‌ها شروع شد؛ موش‌هایی که گوشت آدم را با ولع می‌خوردند و هر روز پروارتر می‌شدند؛ موش‌های چاق و چله، موش‌های خیس خاکستری، با پوزه‌های باریک همیشه‌جنبان...

صدای سوت ستوان به خودش آورد؛ چه مدت بود که آنجا ایستاده بود؟ تجهیزآتش را برداشت و از روی سنگ پرید روی برف. چرا باید در نیمه‌راه این کوه هم به جنازه‌ها فکر کند؟ ستوان با خنده نگاهش می‌کرد. قدم‌هایش را محکم در برف کوید و دوید. صدای خندهٔ ستوان بلندتر شد و دست‌هایش را دراز کرد به طرف او؛ انگار به طرف بچه‌ای برای تشویق به تاتی‌تاتی.

حس کرد از خجالت گوش‌هایش گر گرفته. اما فاصله‌اش با ستوان آن‌قدر نبود که او بتواند سرخی صورتش را ببیند. با اشاره به ستوان گفت که برو! و آرام پیش خزید. خم شد و سنگینی‌اش را داد به جلو. چقدر از پرت شدن می‌ترسید. ترسش بیش از اندازه و غیر طبیعی بود. چون ستوان، که به نظر نازپرورده می‌آمد، راحت و قهقراق از گردهٔ کوه بالا می‌کشید و برای نفس تازه کردن که می‌ایستاد، باز شروع می‌کرد به سوت زدن.

صدای شلیک توپی در دوردست‌ها، سنگین و خفه، در کوه پیچید. هنوز نیمی از راه مانده بود. هر چه به قله نزدیک‌تر می‌شدند، برف بیشتر می‌شد و جا پا و دست‌کند کمتر. با تکیه بر تفنگ، آهسته و با احتیاط بالا می‌کشید. تنش داغ شده بود و خون انگار از رگ‌هایش می‌خواست بجهد بیرون. دلش می‌خواست هر چه زودتر برسند به سنگر تا نفس تازه کند. حس می‌کرد آن بالا، امن و امان و دست‌نیافتنی است. فقط شکش به ستوان بود. هنوز درست نمی‌دانست که چطور آدمی است. تا اینجا که جز سادگی و بی‌آزاری چیزی از او ندیده بود. باور نمی‌کرد یک افسر این‌قدر سربه‌راه و آرام باشد. فکر می‌کرد صفای طبیعت، ستوان را گرفته و سرپُست، فرقی با دیگر هم‌رده‌هایش نخواهد داشت. چه فرقی می‌کرد. عادت کرده بود با هر جور آدمی کنار بیاید. جز این هم چاره‌ای نبود. فقط می‌خواست زودتر برسند به سنگر. کجا خوانده بود که یک سرباز ویتنامی یا کجایی را توی جنگل پیدا کرده بودند که هنوز سال‌ها بعد از جنگ خودش را مخفی می‌کرد. مانده بود توی جنگل و آنجا برای خودش مأوا گرفته بود. عکسش را توی روزنامه انداخته بودند؛ مردکِ لاغرِ چشم‌تنگی که با حیرت به دوربین خیره شده بود. چرا باید

چنین آدمی را از آشیانه‌اش بکشند بیرون. مگر فقط ترس بوده؟ نه، فقط ترس نبوده؛ حتم چیزهای دیگری هم بوده...

چیزهای دیگری هم هست. چطور می‌شود گفت. کاش یکی بود که برایش می‌نوشت. هیچ کس را نداشت؛ فقط آن طُره افتاده بر پیشانی. کجا دیده بود؟ نه، نمی‌خواست بمیرد. آن طُره یقین مال یکی بود؛ با نگاه پرافسونِ خواهنده و ملامتگر. کجا چشم به راهش نشسته بود؟ نباید می‌گذاشت موش‌ها صورتش را از ریخت بیندازند. از کجا که اینجا هم نباشند. همه جا بودند؛ زیر گلوله‌های توپ و خمپاره. ولع آدمخواری ترس را از دلشان رانده بود. همه جا پرسه می‌زدند و بو می‌کشیدند؛ با پوزه‌های باریک و دندان‌های سوزنی. هنوز خستگی راه توی تنش بود که آن‌ها را دید. فرصت نکرده بود سر بچرخاند و ببیند که کجا است. فرمان رسیده بود: زود خودتان را برسانید به خط!

می‌دانست که شوخی نمی‌کنند. پشت خط هم می‌دانست با کسی شوخی نداشتند. جنگ بود. جوخه‌های مرگ با مسلسل‌های سبک دستی همه جا می‌پلکیدند. موش‌های خاکی پوش پشت سنگرها - و سرتیپ‌ها و سرهنگ‌ها با مشتهای پر از مدال‌های تشویقی و جیب‌های پر از حکم اعدام، همه یک دهان بودند: «برو بمیر!»

تقدیر هر کسی در مردن یک جور بود. هر کسی مرگ خودش را داشت. بارها این را دیده بود. سربازی که همیشه پایش را می‌گذاشت بیرون سنگر، یادش می‌آمد چطور ترکش آمد، درست خورد به سینه‌اش. فرصت یک آخ گفتن هم پیدا نکرد. می‌خواست شُل و پُل هم که شده، زنده بماند. کم پیش می‌آمد که ترکش در آن حالت خوابیده، درست بیاید بخورد به قلب آدم. اما او نمی‌دانست که مرگ در کمینش نشسته. مرگی که فقط مال او بود، نه دیگری. چند نفر دیگر هم آنجا بودند و حتی حالت درازکش هم نداشتند. و آن تکه سُرَب داغ تقدیر آن‌ها نبود. مال دیگری بود، آن غافلِ خودفریبِ بدبخت...

مثل بچگی‌هایش که فکر می‌کرد هر کسی یک ستاره در آسمان دارد. و

ستاره هر کسی فقط مال خودش بود. و وقتی در آسمان راه می کشید و می سوخت - درست مثل این تیرهای رسام - یکی بود که عمرش تمام شده بود. می خواست بداند تقدیر او چیست؟ جنازه ها را که نگاه می کرد، حدس می زد که طرف چطور باید افتاده باشد. جان کندن او را در خیال می پرورد؛ و آن لرزش دم آخر و دست هایی که چنگوله می شوند، با آرزوهای طول و دراز که یک دفعه به انتها می رسند. هیچ کاری اش نمی شد کرد. شتری بود که در خانه هر کسی می خوابید. اگر شانس می آورد تیر می خورد به قلب یا پیشانی اش یا ترکشی پَران و سوزان، در دم، گردنش را می پراند. و او چند قدم بیشتر نمی دوید؛ در مقابل چشمان هنوز باز و حیرت زده سر افتاده و فوران هر دم فزاینده خون از گلو... فقط چند قدم؛ پشنگه های خون در سرزمینی بیگانه. و سر، خاموش می شد. پلک ها می افتاد روی هم. صورت اگر سالم بود رو به زردی می گذاشت و هول مرگ در چهره سنگ می شد و خاک از میان لب های نیمه باز، دهان خاموش را پر می کرد و تن، با فاصله کمی، از سر جدا شده، می افتاد زمین. یکی دو بار لرزش پا و سایش پاشنه بر خاک، دل دل گوشت هنوز گرم عضله ها، ارتعاش انگشت ها و تمام...

این ها مرگ های خوب بودند و دوست داشتنی. تمام جوانبش را سنجیده بود. مرگ دوست داشتنی... درست است! اما نه دلخواه. عمر طولانی با برکت، فراغت دوران پیری، زاد و رود و فرزندان، سیر از دنیا رفتن چه خوب بود! آن طور که در فیلم ها نشان می دهند. راستی، چرا تا حالا وصیتش را ننوشته بود؟ هی امروز و فردا می کرد. شاید آن بالا که می رسیدند، فرصت می کرد. اما نه، می ترسید. خیال مردن نداشت. برای چه باید وصیت می نوشت؟ برای که؟ شاید برای آن طره بر پیشانی. همین بهتر که چشم انتظار بماند؛ اگر خواب و خیال نیست.

فیلم ها و قصه ها خوب اند؛ بخصوص قصه ها... یکی بود، یکی نبود. پیرمرد مهربانی بود که از مال دنیا چیزی نداشت، جز یک دختر مثل پنجه آفتاب. حاکم آن سرزمین همه چیزهای خوب را مال خودش می دانست. از قضا یک روز... کاش همه قصه یادش بود. می دانست که پایانش خوش است؛ مثل آخر همه قصه ها،

دوست‌داشتنی و دل‌بخواه. جوان‌ها به آرزویشان می‌رسند و پیرها با خیال راحت چشم از دنیا می‌بندند. چرا آدم باید با چنین دل‌خوشکن‌هایی بار بیاید.

اگر این‌ها نبود، چه؟ حتم زندگی یک ورطهٔ خالیِ هولناک می‌شد و چیزی نمی‌ماند؛ جز تلخ‌کامی، جز فضاقت و مرگ. و گله‌هایی که دائم به طرف مسلخ هدایت می‌شوند. بله... قصه‌ها خوب بودند. هنوز هم خوب‌اند و این طبیعت بکر که اکنون پیش رویش گسترده، مگر جز قصه، به چیز دیگری هم می‌ماند. این کوه‌ها، و این برف سفید سرد تابناک لمیده بر خاک مگر چه بودند. کاش جنگ به اینجاها کشیده نمی‌شد و می‌گذاشتند این کوه، در تنهایی باستانی خود، همچنان مغرور و نظاره‌گر بایستد.

تنها جا پای آن‌ها بود که روی برف دیده می‌شد؛ رد پوتین‌های او و ستوان، که جلوتر می‌رفت. فکر کرد شمارهٔ پای ستوان باید چهل، چهل و یک باشد. چه پاهای ظریفی!

قدم‌ها را تندتر کرد. حالا زانوهایش کمتر می‌لرزید و از یال کوه راحت‌تر می‌کشید بالا. انگار کوه او را بر گرده‌اش پذیرفته بود. در میان سنگ‌پاره‌ها پیش می‌رفت و قدم‌به‌قدم به ستوان نزدیک‌تر می‌شد. هنوز نشانه‌ای از سنگر دیدبانی به چشم نمی‌خورد. حتم خوب استتارش کرده بودند و برف هم کمک کرده بود به بیشتر پنهان ماندنش، چه بهتر!

از ذهنش گذشت: «وقتی کوه چنین اشرافی به منطقه دارد، چرا نیروهای دشمن اینجا نباشند؟ شاید دیدبان‌های آن‌ها هم باشند؛ شاید پشت سنگی کمین کرده، و منتظر فرصت باشند.»

ایستاد و نگاهی به دور و بر انداخت. سلاحش را در مشت می‌فشرد. چیز مشکوکی ندید و صدایی نشنید؛ جز هوهوی آرام باد که بوته‌های خشک را می‌جنباند.

ستوان هم ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. حالت صورتش جدی شده بود و نگران به نظر می‌رسید. رفت پشت سنگی و دوربین انداخت به دور و بر. بعد بلند

شد و خندید و پشت به او باز کشید بالا.

برای چه این همه ترسش را بروز می‌داد. از خودش بدش آمد. هیچ‌وقت نتوانسته بود ترسش را از دیگران پنهان کند. همیشه دستش رو بود. بچه هم که بود، همین‌طور. مادر زود می‌چس را می‌گرفت و با جارو می‌افتاد به جانش. دور حیاط می‌دوید و عاقبت پناه می‌برد به پشت‌بام. مادر دیگر بالا نمی‌آمد. از همان پایین تهدیدش می‌کرد و می‌رفت دنبال کارش. با خیال راحت در پشت‌بام تاقباز می‌افتاد و خیره می‌ماند به آسمان. پریدن پرنده‌ها را دوست داشت و با شکل ابرها برای خودش قصه می‌ساخت. وقتی به خود می‌آمد که شب شده بود و حالا نوبت ستاره‌ها بود که درمی‌آمدند؛ آن بزرگه مال مادر است، این یکی که چشمک می‌زند، ستاره پدر است. سوسو می‌زند که بگوید پدر رفته سفر؛ سفری که برگشتی نداشت. یازده ساله بود که این را فهمید. در این مدت مادر گولش زده بود. مثل سفری که او حالا کرده. اما کدام مادر به کدام بچه خواهد گفت که پدر رفته کجا؟ به این یکی دیگر اصلاً فکر نکرده بود.

دیگران چطور ترسشان را قورت می‌دادند. تنها لحظه مرگ بود که چهره واقعی‌شان رو می‌شد. همان آدم‌هایی که تا چند دقیقه پیش گپ و گفت‌وگو می‌کردند، حالا افتاده بودند به هول و ولا. وحشت‌زده دنبال جان‌پناه می‌گشتند. به سنگ‌ها می‌گفتند پناهم دهید. از ترس، مثل آدم‌هایی که دنبال گنج می‌گردند، توی زمین نقب می‌زدند. به خاک می‌گفتند ما را در بر گیرید. اما ملجایی نمی‌یافتند و مثل شکاری که در پنجه مرگ افتاده باشد، در سرزمینی بیگانه، له و لورده می‌شدند. فریادهای جگرخراشان سقف آسمان را می‌شکافت و فریادرسی نبود. و باز که منطقه آرام می‌شد، کشته‌هایشان را خاک می‌کردند و آن‌هایی که جان سالم به در برده بودند، دوباره می‌افتادند به گپ و شوخی؛ بی‌هیچ خیالی.

شنیده بود فقط کسانی بیشتر از مرگ می‌ترسند که تخیل قوی دارند. زیرا هول مرگ در نظر آن‌ها بسی عظیم است.



ستوان آن قدر از خود بی خود بود که آمدن او را نفهمید. دست به کمر ایستاده بود و روبه رو را نگاه می کرد. کلاهش توی دست مچاله بود و کوله پشتی را انداخته بود کنار سنگر. نگاهش ناباور و صورتش صاف بود و بخار از سوراخ های دماغش می زد بیرون.

بی سیم و تجهیزات را انداخت کنار کوله پشتی ستوان. خم شد و نگاهی به درون سنگر انداخت. به نظرش جای گرم و نرمی آمد. دوباره برخاست و ستوان را همان طور بهت زده دید. انگار نه انگار که شاید در تیررس تک تیراندازها ایستاده باشد. سرفه ای کرد تا ستوان را متوجه حضورش کند. هنوز نفس نفس می زد و عرق از تیره پشتش راه کشیده بود پایین. بی اختیار کلاه از سر برداشت و چشم دوخت به منظره روبه رو. فکر کرد خواب می بیند. اما نه، خواب نبود. واقعیت داشت و با دو چشم باز، قشنگ ترین چشم انداز عمرش را می دید.

کمی جلوتر رفت و در لبه پرتگاه ایستاد. کوه از این سمت مثل دیوار صاف بود و به نظر ناممکن می رسید که کسی بتواند از آنجا بیاید بالا. احساس امنیت کرد. پرتگاه در سمت نیروهای دشمن بود و خطری از طرف آنها متوجهشان نمی شد.

با دست سنگی را گرفت و نگاهی به پایین انداخت. سرش گیج رفت. چشم‌ها را بست و دوباره گشود. دره، عمیق و سنگلاخ بود. و در میان سنگ‌های تیز، بُته‌های تُنکی روییده بود. نه! کسی نمی‌توانست از این سمت بیاید بالا. مگر اینکه بز کوهی باشد یا جن و پری. باز به پیش رو نگاه کرد. جویبار کوه را دور می‌زد و در این سمت پهنای بیشتری داشت. تا چشم کار می‌کرد چمن سبز تیره بود و درختچه‌ها و درخت‌ها و دورتر انگار، ستون سیاهی از میان درخت‌ها می‌گذشت و به پیش می‌رفت. و شیخ دهکوره‌ای در پشت چنارهای بلندبالا دیدار بود. بعد، سکوت بود و خلوتی. هیچ نشانی از نیروهای نظامی در جایی با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شد؛ جز آن ستون سیاه که همچنان، مورچه‌وار، پیش می‌رفت و در پشت تپه‌ها می‌پیچید. شاید روستایی‌ها بودند و با مال و احشام داشتند خانه‌هایشان را ترک می‌کردند. از لبه پرتگاه کنار کشید. عرق تنش خشک شده بود. هوا این بالا سردتر و گزنده‌تر بود و پوست صورت گزگز می‌کرد. کلاهش را گذاشت به سر و باز نگاه به ستوان انداخت که این بار داشت با دوربین اطراف را بررسی می‌کرد. دست‌ها را به هم مالید و رفت به طرف سنگر.

هوای داخل سنگر خفه و ساکن بود و بوی غذای مانده و عرق تن می‌داد. در گوشه‌ای قوطی‌های خالی کنسرو روی هم تلنبار بود و کف سنگر، پر از ته سیگار و زرت و زبیل. روی جعبه مهمات نشست و فکر کرد چه تغییری داخل سنگر بدهد که برای زندگی دو نفر راحت و خوب باشد و دید جز تمیز کردن آت و آشغال‌ها، همه چیز مرتب و مهیا است. اصل کاری غذا و سوخت بود که برای چند روز داشتند؛ و روشنایی، که فانوس دودزده‌ای از تیرک چوبی آویزان بود. پس کار اول، ته‌سیگارها و آت و آشغال را جمع کرد و در گوشه‌ای ریخت زیر پتو. کار دوم، فانوس را نفت کرد و شعله‌اش را گیراند. نور ملایم و زرد فانوس فضا را خودمانی‌تر کرد؛ انگار به یک خانه بیلاقی در روستایی خوش آب و هوا آمده بودند. می‌ماند کار سوم. پتوی جلوی دهانه سنگر را بالا زد. باید هوای داخل پاکیزه و تمیز می‌شد. حالا همه چیز آماده بود و جان می‌داد برای لم دادن و خوش گذراندن. به گوشه

و کنار سرک کشید. یک دست ورق بازی چرک و تاشده پیدا کرد و چند مجلهٔ کهنه و لب‌برگشته. پشت جلد یکی از مجله‌ها عکس تمام‌قد زنی بود باریک‌میان و بلندبالا که با ساق‌های ظریف و دامن کوتاه، جوراب تبلیغ می‌کرد. پشت سرش آبی دریا بود و یک‌بری نقطهٔ نامعلومی را نگاه می‌کرد. طره‌ای طلایی، از سر اتفاق انگار، افتاده بود روی پیشانی صاف و برنزه‌اش.

مجله‌ها را جمع و جور کرد، گذاشت روی جعبه. ورق‌های بازی را دسته کرد؛ چند بار بُر زد و تپاند توی جیب کوچک کوله‌پشتی. دو تا پتو کف سنگر فرش کرد و دید بدجوری دلش مالش می‌رود. بی‌معرفتی بود اگر منتظر ستوان نمی‌ماند. قوطی کنسروها را قل داد روی پتو. عکس سر ماهی روی کنسرو، با چشم‌های ریز شیشه‌ای باز، خیره ماند به طرفش. با نوک پا قوطی کنسرو را سُراند گوشه‌ای. چشم‌های ماهی او را به یاد چه می‌انداخت؟ حوصلهٔ فکر کردن نداشت. حالا که بعد از مدت‌ها یک گوشهٔ دنج پیدا کرده بود، می‌خواست بدون دغدغه سر کند. یک قوطی آب آناناس برداشت و باز کرد. چند قلب بالا رفت و تلخی دهانش رفع شد. همیشه خوردن نوشابهٔ خنک برایش کیف‌آور بود. اما اینجا انگار قهوه یا چای بیشتر می‌چسبید. هوس چای کرد؛ با عطر تند و داغ و ته‌زه‌ای از طعم تلخ. آب آناناس را با بی‌میلی تمام کرد. همان چند قلب اولش مزه داده بود. قوطی خالی را توی چنگ می‌چاله کرد و از در سنگر انداخت بیرون. قوطی با سروصدا افتاد روی سنگ‌ها و غلتید پایین. لا‌کردار عجب صدایی داشت؛ انگار در خلوت گرم ظهرِ کوچه تشتی را از پشت بام ول کرده باشی روی سنگ‌فرش. تا چند لحظه صدای قل خوردن قوطی حلبی همچنان روی سنگ‌ها می‌آمد؛ از این سنگ به آن سنگ. حتم روی هوا هم می‌پرید. چقدر طول می‌کشید تا برسد به ته دره. فکر کرد: «آدم سنگین‌تر است و دست‌وپاگیرتر.»

ستوان با صورت برافروخته هجوم آورد تو و فحشی که توی دهانش بود نیمه‌کاره جوید. گفت که تا حالا باید فهمیده باشد که دیدبانی یعنی چه، و اگر نفهمیده بهتر است بعد از این حواسش را شش‌دانگ جمع کند تا او مجبور به یاد

دادنش نشود و ...

از حرکت تند و ناگهانی ستوان جا خورده بود. بُق کرد و نگاهش را دزدید.
گفت: «نگفتم همهٔ این مادر... از یک قماش اند!»

حالا ستوان دست به کمر ایستاده بود و به سور و ساتِ داخل سنگر نگاه می کرد.
دوربین چشمی توی دست راستش مانده بود روی هوا و باز حالت صورتش آن
معصومیت کودکانه را به خود گرفته بود.

- به به...

با دیدن آن همه مجله، قوطی های رنگارنگ کنسرو و پیت های پُر نفت، قند
توی دلش آب می کرد. داخل سنگر چرخید و از زیر کپهٔ پتوها، کتابی، که گوشه اش
پیدا بود، بیرون کشید. دوربین را گذاشت روی جعبه و با کنجکاو کتاب را ورق زد.
- فکر کن چی پیدا کردم... یک کتاب مقدس چینی!

- به چه دردمان می خورد؟

- می شود با آن فال گرفت. سرگرمی خوبی است.

کتاب را گذاشت روی مجله ها، نقشهٔ منطقه را برداشت و دوربین به دست از
سنگر خارج شد.

- انگار این دور و برها خبرهایی است.

تا به حال با چنین آدمی دم خور نشده بود. عجب جانوری! اول حالش را گرفته
بود و بعد انگار نه انگار. با دیدن یک کتاب ورق خورده و پاره سر شوق آمده بود.
«برود به جهنم!»

و باز رفت به طرف قوطی های کنسرو. احساس تشنگی می کرد و دلش
چای می خواست. آب میوه تشنه ترش کرده بود. پای کلمن چندق زد و چند
لیوان پشت سر هم سر کشید. آب، مانده و گرم بود. اما می چسبید. پشت لب
را با آستین پاک کرد و از سنگر آمد بیرون. چشم چرخاند، دنبال یک تکه برف
تمیز و پانخورده که بیاورد بریزد توی کلمن. جابه جا سوراخ های زرد با خط های
مقطع و زیگزاگ روی سفیدی برف چشم را می زد. فکر کرد: «زندگی سربازی

یعنی همین؛ کثافت کاری... مثل کولی‌ها یک روز تو این سنگری، روز دیگر معلوم نیست کجا، شاید هم خاک. زردی این پیشاب‌ها از هول مرگ است تا چیز دیگر.»
دمخ برگشت به طرف پرتگاه. ستوان پشت سنگی نشسته بود، با دوربین دور و بر را نگاه می‌کرد و روی نقشه علامت می‌گذاشت. ایستاد پشت سرش. چمباتمه زد و نقشه را که باد لبه‌هایش را به هم می‌زد توی دست نگه داشت. ستوان تو صورتش خندید.

- این طرف‌ها سنگ کمتر از سه چهار کیلو ندیدم. من هم که می‌بینی، ورزش کار نیستم.

و با دوربین نگاه کرد و باز علامت پشت علامت؛ ضرب‌درهای قرمز. کارش را که تمام کرد، برخاست. نقشه را لوله کرد و توضیح داد که وضعیت منطقه چگونه است. یک لحظه انگشت اشاره‌اش روی ستون سیاهی، که از پشت درخت‌ها به آرامی می‌گذشت، ثابت ماند.

- فکر کنم عشایرند، شاید هم خودی.

بعد دوربین را داد دست او.

- بیا نگاه کن!

و راه افتاد به طرف سنگر.

- بی‌سیم را راه انداختی؟

رفتن ستوان را نگاه کرد و آسمان را دید که یک‌دست سفید و ابری است. نفس راحتی کشید. احساس کرد دلش از خوشی می‌لرزد. نمی‌دانست چرا. همیشه با دیدن ابرها امنیت خاطر به او دست می‌داد؛ مثل دیواری که او را از دنیای زمخت و خشن واقعیت‌ها دور کند و در پشت خود، به دور از غم و شادی‌ها، نگاه دارد.

دور خود چرخید و نگاهی به دهانه تاریک سنگر انداخت که ستوان درون آن گم شده بود و حالا فقط صدای سوت زدن و کار کردنش با بی‌سیم می‌آمد. چه بی‌خیال! اگر او هم این‌طوری بود، زندگی‌اش چه راحت می‌گذشت! دام دام دام... مگر می‌شود الکی زمزمه کرد و بشکن زد. جنم هر کسی یک جور است. به

خمیرمایه آدم‌ها مربوط است؛ بی‌خیال.

دوربین انداخت به اطراف. از پای صخره شروع کرد و آرام‌آرام رفت جلوتر. همه جا سُر و یخ‌زده بود و سنگ‌های تیز سیاه. سنگ‌به‌سنگ خزید جلوتر. همیشه جاهای بکر و ناشناس را دوست داشت.

می‌خواست جزئیات منطقه را وجب‌به‌وجب در ذهن داشته باشد؛ بهتر از نقشه کاغذی ستوان بود که ممکن بود باد ببردش یا در آتش خورده شود. از پشت عدسی‌های تمیز دوربین سنگ‌های خزه‌بسته و برف‌آلود عجب رنگی داشتند. با لذت خرده‌خرده نگاهشان می‌کرد.

دوربین را برد بالاتر؛ حالا سیری دیگر در سرزمینی ناشناس و به ظاهر خالی از سکنه. از کجا معلوم پشت سنگ‌ها خپ نکرده باشند؟ تا دم نهر نه کسی را دید و نه هیچ جنبنده‌ای را. اما تکان شاخه‌ها از باد بود و بالاتر، که پرنده‌ها تیز و سریع می‌گذشتند. نهر را رد کرد. کاش می‌شد پا به آب زد. لذت افتادن روی چمن‌های نرم و مرطوب... صدای شلپ‌شلپ آب زیر پوتین‌ها... چند قدمی جلوتر نرفته بود که باز برگشت. همیشه کنار آب یک کمی درنگ می‌کرد. دوست داشت سنگ‌ریزه‌های ته آن را نگاه کند و غلتیدن آب را در بسترش. نه، غلتیدن زمخت است؛ جاری شدن، روان و نرم و لغزنده. نگاهش روی درختچه کوتاهی، در کنار نهر، ثابت ماند. چقدر تنها! گفت: «این درخت من است و از آب نهر من می‌نوشد و از آفتاب آسمان من گرم می‌شود و از خاک پربرکت من تغذیه می‌کند. مبادا کسی دور و برش بپلکد؛ درخت من!» و سوسه عجیبی توی دلش افتاد. گفت: «اگر این درخت روزی بیفتد، من هم از افتادگانم. سرنوشت ما دو تا عجین است. من بیفتم او هم...» پشیمان شد که چرا یکی از آن درخت‌های تناور و ریشه‌دار را انتخاب نکرده است. حالا که بنا بر افتادن است؛ اه، باز هم مرگ. فکر کرد: «دیگر کار از کار گذشته. هر کسی توی عمرش یک بار بیشتر فرصت انتخاب کردن ندارد. درخت کار خودش را کرده بود؛ کی انتخاب‌کننده بوده‌ام. همیشه...»

کاش بال داشت. از روی صخره می‌گذشت و دور درختش پرچین می‌کشید.

سنگ‌چین می‌گذاشت تا بفهمند «درختِ من» فُرُق است. اما چه دور بود درخت؛ آن سمت کوه مرزی، توی زمین بیگانه. فکر کرد: «پس چطور این درختِ من است. حتم صاحب دارد. یا درخت آزاد است. عشقش کشیده کنار نهر دریاید. شاید نشان‌کرده یکی از این عشایر یا روستایی‌ها است. بالاخره روزی برمی‌گردد. نگاه می‌کند و می‌گوید: «درخت من چه تناور شده است!» درختی که شاید روز تولد بچه‌اش آن را کاشته. و شاید آن بچه، آن موقع، کنارش باشد. یا نه، افتاده باشد یا جای دوری گذاشته و رفته باشد.»

و دید او عجایب هیچ درختی ندارد! و تنهای تنها است. اما ستاره چرا، هنوز داشت. چون حی و حاضر بالای پرتگاه ایستاده بود و با دوربین پایین را نگاه می‌کرد. پس هنوز بود و بخت و اقبال یارش بود که بود.

قید «درخت من» را زد. از نهر گذشته بود و در میان خاربته‌ها و سنگ‌ها دنبال نشانی از دشمن می‌گشت. نه، چیزی نبود. همه چیز وهم و خیال به نظر می‌رسید. باز رفت جلوتر. «باید دشمنی باشد. پس آن‌ها چه کاره‌اند، با آن همه یراق و تفنگ.» آهسته قدم برمی‌داشت؛ با احتیاط. برگ‌ها زیر پایش خش‌خش می‌کردند. دوید پشت آخرین درخت و کمین کرد. روبه‌رو ردیف خانه‌های گلی بود؛ محو و گنگ، انگار در میان دود و دمه. دوربین را تنظیم کرد. کوچه‌ها عجب خلوت بودند. اما نه، انگار اسبی با یال‌های بلند پریشان گذشت. چه می‌تاخت! دوربین را آورد پایین. چشم‌هایش خسته شده بود از آن همه گشتن. «نکند خیالاتی شده باشم!» باز نگاه کرد. نه، درست بود! مرغ و خروس‌ها خاک را چنگوله می‌زدند. حیف که به کوچه پشتی نمی‌شد رفت. کاش بال داشتیم، دو تا بال مثل کبوتر. پرید بالای اولین پشت‌بام. یک‌هوا با پیرمردی سبیل از بنا گوش دررفته روبه‌رو شد که لوله سر پُرِ تفنگ قدیمی و بزرگش را قراول رفته بود به طرفش.

به ریسک کردنش نمی‌ارزید. سریع دوربین را چرخاند. از بالای ده به تندوی گذشت و سایه‌به‌سایه افتاد به دنبال ستون سیاهی که آرام در دشت پیش می‌رفت. صدای زنگوله رَمه‌ها را می‌شنید. مردانی سیاه‌پوش، سردرگریان، آرام پیش

می‌خزیدند؛ ردیف پشت سر هم، به ستون یک، در خط درازی که نهایت نداشت، مثل عکس ضد نور کاروان شتران در دشت. اما عجیب که اینجا آفتابی در کار نبود. نشست بالای سنگی. دوربین را گذاشت روی زانو. کجا آمده بود؟ چند دقیقه‌ای منگ و تهی ماند. خواب و خیال که نمی‌دید. پا شد و آمد این سمت. دوربین کشید به طرف نیروهای خودی. از کوره‌راهی که به زحمت بالا آمده بودند، سریع پایین رفت و ایستاد. درست همان جایی که ستوان دست‌به‌کمر ایستاده بود و سوت می‌زد. از نهر گذشت و باز خش‌خش برگ‌ها. نه، دیگر نمی‌خواست به مرگ فکر کند. به هر چه می‌رسید، سایه مرگ را می‌دید و حالا شده بود نقطه اول و آخرش. سر پایین انداخت. خسته بود. اما باید مطمئن می‌شد. باید یقین می‌کرد چیزهایی که می‌بیند وهم و خیال نیست. دوربین کشید به طرف جاده‌ای که با ماشین آورده شده بود؛ پر پیچ و خم. و دشت همچنان تیرگی مرگ‌اندود را داشت... و دورتر، کمپ نیروهای خودی، سنگرهای در حال احداث و ادوات زرهی. گوشش از جیرجیر شنی‌های تانک‌ها پر شد. عجیب بود. انگار عدسی‌های دوربین صداها را هم نزدیک‌تر می‌آورد؛ مثل سنگ‌ها و رمه‌ها و سربازها.

دوربین را گذاشت روی سنگ؛ مثل یک شیء ترسناک. سر چرخاند به سمت سنگر. معلوم نبود ستوان آن تو چه کار دارد می‌کند. هنوز سوت می‌زد و صدای جابه‌جا شدن وسایل می‌آمد. راه افتاد به طرف سنگر. دوربین را جا گذاشته بود. برگشت و کلافه آن را برداشت. نزدیکی سنگر صدای ستوان را شنید. گوش تیز کرد. ستوان داشت موقعیت منطقه را تشریح می‌کرد. بعد شنید که گِرا می‌دهد و با خنده می‌گوید: «فعلاً دو تا...»

زانوهایش سست شد. دیگر نرفت داخل سنگر. آمد و دوباره بر لبه پرتگاه ایستاد و آن خط سیاه را، که لاینقطع در دشت کشیده شده بود، نگاه کرد. و باز چشمش افتاد به «درختِ من» هرچند قانع شده بود که درخت او نمی‌تواند باشد، دوست داشت بگوید درختِ من و فکر کند چیزی دارد که پشت‌بندش بگوید «من». چشم‌ها را بست. صدای ته قبضه توپ را شنید. هوا مرتعش شد و زوزه

در دشتِ خاموش پیچید و در میان تپه‌ماهورها پژواکی دهشت‌انگیز یافت. چشم باز کرد. آسمان پر از کلاغ شده بود. قیقاج می‌پریدند به طرف افق. هراسان بال می‌زدند و قارقار می‌کردند. و خط سیاه همچنان بود؛ مصمم و بی‌هول و هراس. و همچنان با طمأنینه و آرام پیش می‌رفت.

صدای شلیک گلولهٔ دوم را که شنید، دیگر چشم باز نکرد؛ همان‌طور بسته بهتر. کجا خوانده بود که پیامبر نمی‌دانم کدام قوم چشم‌بسته می‌نشست همیشه زیر درخت چی؟

دوربین را انداخت روی خاک‌برف و دست‌هایش را در جیب مشت کرد. کاش می‌شد رفت و زیر «درختِ من» چشم‌بسته نشست.

وقتی چشم باز کرد، ستوان را سینه‌به‌سینه‌اش دید، که با تعجب نگاهش می‌کرد. ستوان گفت: «محض امتحان!»

و با لبخند شرمگینی افزود: «از این عشایر هر چه بگویی برمی‌آید؛ از این مال‌دارها.» مال‌دارها را با تحقیر گفت؛ اما صدایش لرز داشت.

– بچه‌روستایی که نیستی؟

پشت سر ستوان ایستاد.

– نه!

– گفتم یک‌دفعه به‌ات برنخورد.

– کاری با ما ندارند.

– محض امتحان؛ می‌خواستم مطمئن بشوم.

– یک جور دیگر هم می‌شد.

– ما جنگمان با این‌هاست.

– ما؟

ستوان با حیرت برگشت به طرفش.

– آره، من و تو.

و رفت توی سنگر.

برای چه ستوان آرامش منطقه را به هم زده بود؟ سیگاری گیراند. دلش می‌خواست راحت توی سنگر لم بدهد.

باد سردی وزید و یخ‌دانه‌ها، قاطی بوران، خورد به صورتش. دوست نداشت رو به باد سیگار بکشد. نفسش می‌گرفت. پشت به باد کرد. سر بالا آورد و دید آسمان نزدیک‌ترین جا است. مه غلیظی از پشت کوه‌ها، سنگین و متراکم، پیش می‌خزید و دره را پر می‌کرد.

سیگار را پرت کرد رو به باد. حالا ابر درست بالای سرش بود و اگر دست دراز می‌کرد می‌توانست یک چنگه از آن را بگیرد توی مشت. مه جلوتر می‌آمد. می‌آمد به طرف او و کم مانده بود برسد بالای سنگر.

باد کمی آرام شد و پره‌های رقصان برف یکهو باریدن گرفت. تا حالا چند بار بیشتر باریدن برف را ندیده بود. با خوشحالی دور خودش دوید و ستوان را صدا زد. ستوان تفنگ به دست از سنگر هجوم آورد بیرون. اما وقتی دانه‌های رقصان برف را دید، تفنگ را گذاشت کنار. دوید به طرفش و دست بر شانه، هم‌زمان و هماهنگ شروع کردند به رقص پا.

دانه‌های برف دم‌به‌دم درشت‌تر می‌شد.

ستوان نفس‌زنان، صورتش را گرفت به سمت آسمان و زبانش را درآورد. دانه‌های برف روی زبان سرخس می‌افتاد و آب می‌شد. از کار ستوان خنده‌اش گرفت. اما وقتی زبانش را درآورد و خنکی برف را روی گرمی آن حس کرد، دید چه کیفی دارد.

بارش برف آن‌قدر شدید شده بود که دیگر نمی‌شد چشم را باز نگه داشت. برف‌دانه‌ها به تندی می‌خورد به تخم چشم و اذیت می‌کرد. توی دلش گفت: «کاش همیشه این جور بود؛ خوشی.»

قلبش لبریز از اطمینان و شادی شده بود.

حالا باد هم قاتی برف شده بود و نمی‌شد قد راست کرد. دویدند داخل سنگر. پلیت آهنی دهانه سنگر را بستند و پرده را انداختند. اولین کار بالا دادن شعله

فانوس بود و گرم کردن داخل سنگر. برف روی سر و دوششان ذوب می‌شد و صورت ستوان از تمیزی برق می‌زد.

- کاش یک پنجره داشتیم!

- چی؟

- پنجره. کیف دارد آدم از پشت پنجره باریدن برف را تماشا کند. ستوان این را گفت، کتاب فال را برداشت و نشست. او هم آمد نزدیکش و چشم دوخت به کتاب توی دست ستوان.

ستوان گفت: «با شکم گرسنه نمی‌شود.»

بعد کتاب را بست و به صورت او نگاه کرد.

- من هم دلم ضعف می‌رود.

چند قوطی کنسرو برداشت و نشست. سر قوطی‌ها را، به دقت، با سرنیزه باز کرد و محتویاتشان را ریخت توی ماهی‌تابه و گذاشت روی چراغ؛ خاویار بادمجان و لوبیا.

قاشق به دست نشسته بود بالای چراغ و غذا را به هم می‌زد. ستوان باز رفته بود تو بحر کتاب فال چینی. همان‌طور که با یک دست کتاب را گرفته بود و می‌خواند، با دست دیگر، بند پوتین‌ها را باز کرد. کندشان و پرت کرد جلوی در سنگر. پتوهای دور و بر را هم جمع کرد زیرش. درست مثل مرغی توی کاه‌دان که بخواهد تخم بگذارد. - انگار سال‌ها است که هیچ نخورده‌ام.

ستوان جوابی نداد؛ سرش به کتاب بود. ماهی‌تابه را از سر چراغ برداشت و آورد گذاشت روی جعبه‌ای در وسط. دو تا آب پرتقال باز کرد و با سلیقه گذاشت این طرف و آن طرف. قاشق و چنگال‌ها را هم، منظم، چید بغل قوطی آب‌میوه. - قربان!

ستوان کتاب را بست و با خنده آمد جلوتر.

- نور کم داریم.

فانوس را برداشت آورد جلوتر. حالا نیمی از سنگر در روشنایی و نیم دیگر

در تاریکی بود. و همه چیز مهیا بود. محبت از چشم‌های ستوان می‌تراوید و بخار همراه بوی ادویه از غذا برمی‌خاست.

آرام، قاشق و چنگال‌ها را برداشتند و شروع کردند به خوردن. ستوان لقمه‌های کوچک برمی‌داشت.

– می‌دانی؛ من دانشجوی حقوقم، سال آخر... اگر این جنگ نبود.
– اما هست!

– آره، متأسفانه.

ستوان جرعه‌ای آب پرتقال نوشید. و او، لقمه چرب و بزرگش را نجویده بلعید. گفت: «ما زمین داریم؛ یعنی از بابایم رسیده.»

– کار می‌کنی رویش؟

– نه، اجاره‌اش دادم. دلم می‌خواست ادبیات بخوانم.

– ...

مدتها بود این قدر راحت و آسوده غذا نخورده بود. همیشه غذا توی سنگر سر دلش سنگینی می‌کرد. و هر لقمه‌ای که برمی‌داشت، فکر می‌کرد لقمه آخر است. با لبخند و دهان پر به چشم‌های عسلی ستوان نگاه می‌کرد و لقمه را در دهانش می‌جوید. سعی می‌کرد مثل ستوان مبادی آداب باشد.

ستوان گفت: «اصلاً نمی‌شود روی چیزی حساب کرد. دانشجوی حقوق... اما الان اینجا هستیم... من نامزد دارم، می‌دانی!»

یک لحظه لقمه در دهانش ماند. از بیرون صدای زوزه باد همراه سرمای گزنده از درزهای اطراف دهانه سنگر می‌آمد تو.

– هجده سالش است.

سرش را انداخت پایین. در آن لحظه نمی‌خواست توی چشم‌های ستوان نگاه بکند. آب‌میوه‌اش را تا نیمه خورد و ظرف خالی غذا را برداشت گذاشت کنار. ستوان پاهای او را دراز کرده بود و سعی می‌کرد با شعله فانوس سیگاراش را بگیراند.

دست برد به جیب تا او هم سیگاری دریاورد. ستوان پیش‌دستی کرد و پاکت

سیگارش را آورد جلو.

روبه روی هم، یله روی کیسه های شنی، بی کلمه ای، سیگارشان را دود کردند. دود آبی و معطر سیگار، در زیر نور ملایم فانوس، در فضای بسته و نیمه روشن سنگر پیچ و تاب می خورد و می رفت بالا.

ستوان سیگارش را خاموش کرد و با انرژی برخاست.

– خوب، کتاب و مجله که داریم. من هم توی کوله پستی یک رادیوی خوشگل ساخت ژاپن دارم، با یک چراغ قرمز کوچولو... زندگی می کنیم. گور پدر دانشگاه و حقوق و ادبیات....

از حرف ستوان سر کیف آمد. کوله پستی را کشید جلوتر. ورق های بازی را درآورد و گذاشت روی جعبه. ستوان سوت زد.

– آدم حریص تر می شود. هوس چیزهای دیگر هم می کند.

موج رادیو را چرخاند و چرخاند. آهنگ ملایمی توی سنگر پیچید.

به دیواره سنگر تکیه زد و بی مقدمه رو به ستوان گفت: «انگار خواب می بینم. من همیشه خواب می بینم؛ خواب موش های...»
ستوان دوباره سیگاری گیراند.

– با این برفی که شروع شده، خدا می داند چند شب باید خواب ببینی.

از حرف ستوان هول شد. بلند شد و رفت و بیرون را نگاه کرد. کولاک بوره کشید و ریخت توی سنگر. زود در را چفت کرد و پتو را انداخت.
ستوان به خنده گفت: «به جهنم. همه چیز داریم؛ آب، غذا، سوخت...»
– یک لحظه نگران شدم.

ستوان صدای رادیو را زیاد کرد.

– بی سیم داریم. خبرشان می کنیم. فکر کن اصلاً آمدیم مرخصی؛ مثل دو تا دوست قدیمی، تو کوه های سوئیس. می شود هر چیزی را قابل تحمل کرد. دست خود آدم است.

رادیو را گذاشت زمین و کتاب فال را برداشت.
چند دقیقه‌ای سکوت شد. و او هنوز سرپا ایستاده بود. و ذوب شدن دانه‌های
برف را روی صورتش احساس می‌کرد. آمد دسته ورق را برداشت و بُر زد. این
کارش به معنی دعوت ستوان به بازی بود.
اما ستوان سرش به کتاب بود.
- سه تا سکه لازم داریم؛ هم‌اندازه.
و اضافه کرد: «من هیچ‌وقت پول خرد توی جیب نمی‌گذارم؛ بدم می‌آید از
صدایش.»

پول خرده‌هایش را درآورد و ریخت روی جعبه، پیش روی ستوان.
- پول دشمن هم که داری!
- برای یادگاری برداشتم؛ با این انگشتر.
دستش را جلو آورد و انگشتر فیروزه‌اش را نشان داد.
- بچه‌ها جنازه‌ها را لخت می‌کنند. من فقط از این انگشتر خوشم آمد. پول
خرده‌هایش ریخته بود زمین؛ یک بچه دوازده سیزده ساله.
ستوان چیزی نمی‌گفت.
- انگشتر به انگشتش بزرگ بود. پارچه پیچانده بود دور رکابش.
ستوان گفت: «قلم و کاغذ حاضر کن!»
ورق‌ها را گذاشت روی میز و از توی کوله‌پشتی قلم و کاغذ درآورد. بیخود
حرف انگشتر را پیش کشیده بود. صورت تیرخورده بچه آمده بود جلوی چشمش.
نگین انگشتر را با زبان تر کرد و سابید به سینه.
ستوان داد زد: «فیروزه را نمی‌سابند؛ عقیق که نیست.»
دستش را آورد پایین. گفت: «آدم‌های عجیبی‌اند.»
ستوان سر بالا آورد و به انگشتر فیروزه نگاه کرد.
- راحت خودشان را می‌دهند دم تیر.
ستوان تمسخر زد.

- چون بچه‌اند.

- بچه هم باشند، بچه‌های عجیبی‌اند. مثل بچگی‌های ما نیستند.

- زیر این آسمان همه چیز مثل هم است.

- هنوز باورم نمی‌شود. دو تا بچه بودند؛ سیزده چهارده ساله.

ستوان سر بالا آورد.

- کی‌ها؟

- سرزند روی پیشانی‌شان بود. واضح می‌دیدیمشان. می‌توانستیم یکی یکی خال بکاریم وسط ابرویشان.

ستوان گفت: «از چه حرف می‌زنی؟»

- باور نمی‌کنی، آن همه راه را آمده بودند که گوساله را در ببرند.

- من که نفهمیدم از چه چیز حرف می‌زنی.

توی چشم‌های ستوان نگاه کرد.

- ما پشت خاکریز بودیم. یک گاو افتاده بود وسط و باد صدایش را می‌آورد. یک‌جوری، مثل آدم دردمند، ماغ می‌کشید. ترکش پایش را برده بود.

- خوب، از این اتفاق‌ها می‌افتد.

- نه، ما فکر کردیم آمده‌اند راحتش کنند. یکی‌شان نشسته بود و گردن گاو را نوازش می‌کرد. تازه فهمیدیم که گاو دارد می‌زاید. رفیقم بچه‌روستایی بود.

ستوان جابه‌جا شد و کتاب را بست.

- چطور می‌شود باور کرد؟

ستوان گفت: «گفتم که؛ بچه‌اند.»

- نه، رفیقم داشت به زمین و زمان فحش می‌داد. آن‌ها دوتا بچه بیشتر نبودند؛ سبزه‌رو و با پیشانی‌بندهای سرخ. آمده بودند گوساله را سالم از معرکه در ببرند.

ستوان خنده ملایمی کرد.

- روزمان را خراب نکن.

- وقتی گوساله به دنیا آمد، پیچیدند تو چپیه‌هایشان و دررفتند.

- شانس آوردید که نیامدند سراغتان.

- نه، فقط می‌خواستند گوساله را در ببرند. آن گاو دیگر رفتنی بود. تازه، ما اگر می‌خواستیم می‌توانستیم یکی یک خال بکاریم روی پیشانی‌شان.

- گفتم که، از این اتفاق‌ها می‌افتد.

- من این انگشتر را ندز دیدم. فقط می‌خواستم مال من باشد؛ همین!

نگاه ستوان از روی انگشتر سُر خورد روی سکه‌ها.

- خوب، ولش کن... این کتاب آینده را پیش‌گویی می‌کند. اما سؤالت باید واضح و مشخص باشد. کولی‌بازی هم نیست.

مِنْ‌وَمِنْ کرد. نمی‌دانست چه بیرسد. تا حال چنین موقعیتی دست نداده بود، با این حالت جدّی. یک بار زنی کولی کف دستش را دیده و گفته بود: «دنیا به کسی وفا نمی‌کند، اما بخت و اقبال تو بلند است. سه تا زن می‌گیری و پیر که شدی، بچه‌هایت عصای دستت خواهند بود. مال و منال زیادی به هم خواهی زد.»

ستوان باز حرفش را تکرار کرد. سکه‌ها را توی دست می‌چرخاند و چشم به دهان او داشت.

- بیرس!

- چه بیرسم، نمی‌دانم.

- حتماً یک چیزی داری؛ مشکلی، آرزویی، یا مثلاً از عشق...

- آینده؟

- آره؛ هر چه دلت می‌خواهد، جوابش این تو است.

چرا؛ یک چیز داشت. چرا از مرگ نپرسد؟ چگونه مردن. اینجا آینده فقط مردن بود، و هر جای دیگر. فقط شکل مرگ بود که فرق می‌کرد. مرگ با تیر مستقیم، رفتن روی مین، غرق شدن یا افتادن... افتادن از بلندی و خیلی مرگ‌های دیگر؛ به اندازه ستاره‌ها. چه ضرری داشت که بیرسد. شاید جواب‌دهنده‌ای پیدا شده بود.

گفت: «نیت کردم.»

- اگر خصوصی نیست به من هم بگو. می‌خواهم ببینم جواب‌ها چطوری

درمی آیند.

- می خواهم بدانم چطوری می میرم؟... کی؟

ستوان یکه خورد.

- مرگ؟

لحظه ای ماند. حالت چهره اش برگشته بود؛ انگار پر از سایه.

- عجیب است!

- چه عجیب است؟ تنها چیزی که می شود درباره اش یقین کرد. فقط شکلش

فرق می کند. همین که گفتم؛ مرگ!

ستوان گفت: حالا نمی شود یک سؤال درست و حسابی بکنی؛ مثلاً از عشق

و عاشقی.

فقط می خواهم بدانم چطور می میرم؛ دل بخواه یا سخت... من از موش ها می ترسم.

- موش ها؟!!

- نمی خواهم صورتم را از ریخت بیندازند.

- چه فرقی می کند. یک جوری بالاخره همه می میریم.

- من دنبال همان «جورش» ام.

ستوان تو لب رفت. سکه ها تو دستش بود.

از ستوان پرسید: «برای چه گفתי آن ها را به توپ ببندند؟»

- کی ها را؟

- روستایی ها یا نمی دانم عشایر؛ یک مشت پیرمرد و پیرزن.

- تو جنگ حلوا پخش نمی کنی.

- اما داشتند راهشان را می رفتند؛ کاری به کار ما نداشتند.

ستوان، کلافه، دستش را تکان داد.

- بس کن دیگر!

- همین که گفتم. می خواهم بدانم چطور می میرم.

- ستوان سکه ها را به طرفش دراز کرد.

- تو دست بچرخان و بریز روی جعبه. فقط به سؤال فکر کن. باید تمرکز حواس داشته باشی. شش بار باید سکه‌ها را بیندازی.

و قلم و کاغذ را کشید جلوی خودش.

نمی‌دانست چرا می‌خواهد ستوان را اذیت کند.

- نمی‌شود با این سکه‌ها فال گرفت. سکه‌های دشمن می‌گویند شگون دارد.

- انگار سر لج افتادی. پایین که رفتیم مواظب خودت باش. کسی از این شوخی‌ها خوشش نمی‌آید.

سکه‌ها را توی دست چرخاند و ریخت روی جعبه.

ستوان نگاه کرد و خواند: « دو خط، یک شیر.»

بعد، یک خط راست روی کاغذ کشید.

دوباره سکه‌ها را توی دست چرخاند، تا شش بار و ستوان هر دفعه یادداشت برداشت. حالا یک شش خطی افقی درست شده بود.

ستوان کاغذ و قلم را گذاشت کنار و جدول کتاب را باز کرد.

- پیدایش کردم. گوش کن. آتش روی کوه؛ دوری و جدایی؛ این است سرنوشت مسافر؛ دو مرد در جست‌جوی سرپناه در زیر شاخ و برگ درختی بزرگ؛ آتش اردوگاه مهاجران در دوردست‌ها پیدا است. فردا آنجا نخواهد بود.

ستوان سر بالا آورد.

- همین بود.

- من که چیزی نفهمیدم.

ستوان خنده زد.

- من هم چیزی حالی‌ام نشد. اما عجیب بود؛ نبود؟

- شاید. خودت چه؟ نمی‌خواهی امتحانش کنی؟ شاید به تو جواب درست و حسابی بدهد؛ آن‌طور که دلت می‌خواهد، آرزویت را داری.

- می‌خواستم تو پیش مرگم باشی. من از پیش‌گویی می‌ترسم. از آینده وحشت دارم. ترجیح می‌دهم در لحظه زندگی کنم.

ولی سکه‌ها را برداشت و توی دست چرخاند. مکتی کرد و پرسید: «منظورت چه بود؟ جنگ است دیگر. هر که می‌خواهد باشد. پیر و جوان ندارد. تو چرا انگشتر یک بچه را درآوردی؟ فکر می‌کنی اسم این کار چیست؟ شاید دوست داشته با همان انگشتر بمیرد.»

تیره پشتش لرزید. بیخود بهانه دست ستوان داده بود.
- ما تو سرزمین بیگانه‌ایم. آنجا یک درخت هست که مال آن‌ها است.
ستوان چشم‌ها را بست.

- تو جنگ هیچ چیز مال هیچ کس نیست. فقط تو مردن، همه سهیم‌اند. اگر هم چیزی تو کتاب‌ها نوشته‌اند، کشک است. جنگ‌های قدیمی منصفانه‌تر و انسانی‌تر بود.
- آره، آن وقت‌ها کسی از بالای کوه مردم را به تیر نمی‌بست.
سگرمه‌های ستوان تو هم رفت. با خنده تلخی گفت: «بیخود دنبال طلعت می‌گردی. من چشم‌بسته فالت را می‌بینم. محاکمه صحرایی به جرم خیانت به وطن.»

و دیوانه‌وار شروع کرد به خندیدن. چشم‌هایش پر از اشک شده بود و نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.
سر پایین انداخت تا سرخی نفرت‌انگیز صورت ستوان را نبیند. ستوان با خنده سکه‌ها را توی دست چرخاند و ریخت روی میز. قبل از اینکه یادداشت بردارد، گفت: «من هم سؤال تو را پرسیدم. مسئله اصلی این است: بودن یا نبودن؟»
و ادامه داد: «به دل نگیر. این‌ها را گفتم که مواظب خودت باشی. زمانه بدی شده. تو که به ادبیات علاقه داری، باید این چیزها را بدانی.»

و باز سکه‌ها را چرخاند و ریخت روی میز.
- خوب، حالا ببینم به من چه می‌گوید.
ساکت، صفحه‌ای را که باز کرده بود، زیر لب خواند.
- مزخرف است. ببین چه نوشته: «ظرفی پر از حشرات جنبنده؛ نگرانی؛ کار روی آنچه که پوسیده است؛ غفلت عظیم و تباهی.»

کتاب را بست و پرت کرد به گوشه‌ای.
 - مزخرف است. اینجا آن قدر سرد است که حشره پیدا نمی‌شود.
 و خنده عصبی کرد.
 - همه‌اش تقصیر تو است. اوقاتمان را خراب کردی.
 - خودت گفתי کتاب معتبری است.
 ستوان دست به جیب برد و سیگاری درآورد.
 - کی تا حالا آینده را پیش‌گویی کرده؟ حرف‌هایی که تو این کتاب‌ها
 سرهم‌بندی شده، می‌شود هزار جور تعبیرش کرد.
 احساس کرد می‌خواهد از دست ستوان لحظه‌ای آسوده بشود. نفسش تنگی
 می‌کرد. دلش می‌خواست هوای تازه بخورد. برخاست که برود.
 ستوان داد زد: «کجا؟»
 پشت به ستوان گفت: «می‌خواهم ببینم آتش اردوگاه مهاجران از اینجا پیدا
 است یا نه؟»

توی خواب و بیداری صدای ستوان را شنید.

- بلند شو. یکی دارد می آید بالا.

گیج و منگ چشم‌ها را باز کرد.

- بلند شو!

نیم‌خیز نشست و به چهره رنگ‌پریده ستوان نگاه کرد.

- یکی از کوه دارد می آید بالا.

- چه کسی ست؟

- نمی‌دانم؛ معلوم نیست.

ستوان دوربین را برداشت و سریع از سنگر رفت بیرون.

حوصله بلند شدن نداشت. جایش گرم و نرم بود و بیرون، سرد و یخ‌زده. در این دو روز به ادا و اطوار ستوان عادت کرده بود؛ به حرف زدنش در خواب، به سکوت ناگهانی‌اش و ... سرش را که می‌گذاشت روی پتو، خروپفش بلند می‌شد و بعد از چند دقیقه شروع می‌کرد به جنگ و جدال. صورتش عرق می‌کرد. بعد یک‌هوا از خواب می‌پرید و می‌نشست. هر چه فکر می‌کرد، یادش نمی‌آمد چه در خواب

دیده. و هنوز چند لحظه نگذشته، باز ولو می‌شد روی زمین و دوباره خرخر و جدال. خواب ستوان مثل خواب گنجشک بود. سر شب چرتش می‌گرفت و صبح زود، با لُپ‌های گل‌انداخته، درحالی‌که با آب‌میوه دندانش را مسواک می‌زد، شروع می‌کرد به آواز خواندن و سوت زدن. دیگر آن آدم دعوایی توی خواب نبود. سنگول و سربه‌راه می‌شد؛ جز همان سکوت‌های ناگهانی که انگار در خود غرقش می‌کرد. نیم ساعتی، خاموش کز می‌کرد و حرف نمی‌زد. میان پتوها قل خورد. گفت: «این هم از آن بازی‌های ستوان است. حسودی‌اش می‌شود به زیاد خوابیدنم.»

در این مدت، با اینکه توی سنگر خوب و راحت بودند و دغدغه جنگ نداشتند، باز انگار یک چیزی‌شان بود. آشیانه‌شان در بالای کوه و در زیر خروارها برف امن بود و فارغ از جنگ و صلح روزشان را به شب می‌آوردند. دیروز که برف بند آمد، ابرها کنار رفتند و آسمان، یک‌دست، آبی روشن و شفاف شد. اما سرمای سگ‌کش و گزنده همه جا را به تکه‌ای یخ سیاه بدل کرد.

روز اول، شب را زود خوابیدند. شاید به دلیل حال و هوای دلهره‌آوری که از فال گرفتن به آن‌ها دست داده بود. برف بکوب می‌بارید و بیرون رفتن از سنگر امکان نداشت. حتی یک قدم جلوتر را هم نمی‌شد دید. قرار گذاشتند هر سه ساعت، به نوبت، نگاهیانی بدهند. پاس اول را پیش انداختند، افتاد به او. ستوان سرخوشانه رفت زیر پتو و خروپفش برخاست. رادیو را از کنار گوش ستوان برداشت و فانوس را آورد، گذاشت کنار دستش. حوصله‌اش سر رفته بود و می‌خواست خودش را یک جوری مشغول بکند. ورق‌های بازی را به هم زد و برای خودش فال گرفت. کارتهای اضافی را گذاشت کنار و ورق‌های اصلی را چید جلویش.

دل دختره پیش پسره است، اما پای یک نفر دیگر هم وسط است؛ پیف.... کارتها را پرت کرد گوشه‌ای. سرباز دل افتاد روی زانویش. کدام دختر؟ و آن یک نفر دیگر. آن حلقه موی برگشته را کجا دیده بود؟ آن طره سیاه. یادش نمی‌آمد؛ هیچ هیچ، نه صورتی، نه نگاهی، فقط یک حلقه موی پیچ‌خورده... کتاب

فال چینی را برداشت. مقدمه‌اش را خواند و چیزی سر در نیاورد. نمی‌توانست حواسش را متمرکز کند. جدول و پاورقی‌های کتاب بیشتر گیجش می‌کرد. گفت: «این هم گول‌زنکی دیگر برای آدم‌های کلاس بالا. مثل ورق برای جوان‌های تازه به دوران رسیده، و کولی‌های کف‌بین برای خاله‌زنک‌ها و بخت‌برگشته‌ها.»

اما حرف‌های این کتاب عجیب بود. وعده و وعید نداشت؛ با نقاشی‌های گاه تسلی‌بخش و حروف چینی پر پیچ و خم مرموز. نقاشی‌ها: کلنگ‌های دورپرواز، مردِ چاقِ کیمونو بر تن، دست‌ها روی دو کاسه زانو، در کنار برکه‌ای پر از نیلوفرهای آبی... مرد سرگشته‌ای که در میان نیزار ناخواسته پا روی دُم ببر خوابیده گذاشته، شیرِ خفته در بیشه، با پوزه‌ای آکنده از اندوه و درنده‌خویی، زنی با موهای آراسته و آستین‌های گشاد، دو زانو بر خاک و دو دست چسبیده زیر چانه... هر چه کتاب را بیشتر ورق می‌زد، گیج‌تر می‌شد. مگر می‌شود با این شش خطی‌ها آینده را پیش‌گویی کرد؟

خسته بود. اما خوابش نمی‌برد. عضله‌های پایش گرفته بود و سرخوشی بعدازظهر جایش را داده بود به تنهایی و ملال و انتظار. انتظار چه؟ شاید مرگ، شاید رهایی، یک زندگی دلخواه. چه توقعی؟ چیزی که همیشه منتظرش بود؛ درست به اندازه مرگ، هم‌زاد با مرگ، قرین با او. هر چه بود زیر سر آن کتاب بود و جواب‌های سردرگم.

پاشش که تمام شد، دلش نیامد ستوان را بیدار کند؛ یک شب هم روی آن همه شب‌های پر از بی‌خوابی و اضطراب. چه از او کم می‌شد؟

کاسه چشم‌های ستوان در پشت پلک‌های نیم‌بسته می‌چرخید و لب‌هایش می‌جنبید. بعضی کلمه‌ها واضح بود، اما کل جمله را نمی‌شد فهمید؛ بریده‌بریده و مقطع. این آدم بی‌بنیه و نزار دیگر چه جانوری بود.

خواسته بود تا صبح بیدار بماند. می‌خواست فردا را ببیند. مبدا حرف‌های کتاب درست باشد! می‌ترسید چشم‌هایش را ببندد. ترسی خرافی، و سواسی‌اش کرده بود. باید از چنگ اوهام خلاص می‌شد.

پلک‌هایش که سنگین شد با خودش گفت تا خوابش نبرده ستوان را بیدار کند. فکر کرد مرگ جرئت نمی‌کند جلوی چشم یک آدم بیدار سراغ مرد خفته‌ای بیاید. نفهمید کی رادیو از دستش افتاد. یکی دو بار زور زد که برخیزد. نتوانست؛ انگار دوخته بودنش زمین. و موش‌ها... از سر و کول هم بالا می‌رفتند. و سرنیزه‌ای که برای درآوردن انگشتی، انگشت لاغر و کوچکی را می‌برید. صدای اره در میان گوشت و استخوان، و انگشت همچنان مقاوم و بی‌جراحت در مقابل لبه تیز سرنیزه... دستی که با سرنیزه انگشت را می‌برید، خسته شد؛ و شاید از گله موش‌های مهاجم خاکستری ترسید. سرنیزه را نشاند توی خاک. انگشت را گرفت و به پشت برگرداند؛ تق... از خواب پرید. عرق روی پوستش می‌جوشید. ستوان نشسته بود بالای سرش و تکانش می‌داد. رادیو زیر تنه‌اش خرخر می‌کرد. خواب‌زده، سنگر تاریک و سرد را نگاه کرد. کجا بود؟ دست بالا آورد و انگشت فیروزه‌ای را نگاه کرد.

ستوان با غرغر رادیو را از زیرش درآورد و خاموش کرد.

– خوب است که می‌دانی این نزدیکی‌ها بقالی نیست.

هنوز از خوابی که دیده بود می‌لرزید.

– نمی‌دانم کی خوابم برد.

از زیر پتو بیرون آمد. ستوان شروع کرده بود به نرمش سوئدی.

با بی‌حوصلگی و خواب‌آلود آب جوش درست کرد و جعبه بیسکویت را آورد

گذاشت وسط.

ستوان پای کلمن چنک زد و مشت پر از آب را کوبید به صورت.

– به جای من هم نگهبانی دادی.

– خوابم برد؛ نمی‌دانم کی.

– فرقی نمی‌کند. کی این بالا پیدایش می‌شود.

بعد از صبحانه سیگار دود کرد و بلند شد که برود بیرون. پتو را کنار زد و

خواست در را باز کند. در، سفت و سخت، چسبیده بود و تکان نمی‌خورد. انگار با

ملاط گچ و سیمان دورش را گرفته بودند. ستوان، بی‌خیال، به کار خودش مشغول

بود. و باز با آب آناناس داشت دندان‌هایش را برق می‌انداخت. از رادیو مارش نظامی پخش می‌شد.

از ذهنش گذشت: «در یخ زده، یا سنگی، چیزی غلتیده و افتاده پشش». اما دید نه؛ برف چاله پشت در را پر کرده و نمی‌شود بیرون رفت. ستوان نفس‌نفس‌زنان آمد به کمک. دوتایی زور زدند و در به اندازه یکی دو وجب رفت جلوتر و پوفه‌های برف از آنجا پاشید تو. از لای در، سفیدی و سرمای برف چشم را می‌زد و جایی از زمین و آسمان دیده نمی‌شد. و برودت بود فقط. گفت: «گیر افتادیم. این تو گیر افتادیم.» ستوان خنده زد.

– جنازه‌مان نمی‌گندد؛ مثل گوشت یخ زده. خوشحال نیستی؟ رفت بیلچه را آورد و از لای در شروع کرد به کنار زدن برف. نفس‌نفس می‌زد و عرق از پشت گوش‌هایش راه کشیده بود پایین. بیلچه را چند بار دست به دست کردند تا راه باز شد. بیرون، هنوز برف می‌بارید و کولاک بوره می‌کشید. جلوی دهانه سنگر که خالی شد، باریکه‌راهی میان برف‌ها تا لبه پرت‌گاه باز کردند. سفیدی برف چشم را می‌زد و سرما مثل خرده‌شیشه پوست را می‌خراشید. وقتی پشت سنگر را خالی کردند برای دست‌به‌آب، نیمی از روز گذشته بود. برگشتند داخل سنگر و چای خوردند. ستوان هنوز نفس‌نفس می‌زد. اما شاداب و سرحال بود. چای را که خورد، دوربین به دست رفت بیرون. چند لحظه بعد کلافه برگشت و با بی‌سیم وضعیت را به پایین گزارش داد. دیگر چاره‌ای نبود، جز نشستن داخل سنگر و انتظار.

نزدیکی‌های غروب حس کرد قلبش دارد از کار می‌افتد. ستوان هم نه حرف می‌زد، نه کاری می‌کرد. ساکت و خاموش مجله می‌خواند و خمیازه‌های بلند می‌کشید.

– چطوری با یک دست ورق‌بازی؟

ستوان لُندید: «حوصله‌اش را ندارم.»

– پس بیا مچ ببندازیم.

ستوان از بالای مجله نگاهش کرد.

- می‌خواهی بگویی گردن کلفتی.

- پس چه کار کنیم؟

- بگیر بخواب!

بعد، انگار که چیزی یادستوان افتاده باشد، گفت: «هیچ چیز بدتر از بیهودگی نیست.»

مجله را گذاشت زمین. خزید به طرف بی‌سیم و گرا داد.

- حالا برو بیرون و آتش‌بازی را تماشا کن!

بعد با عصبانیت برگشت سر جای اولش و مجله را دوباره برداشت.

صدای دو انفجار پی‌درپی سنگر را لرزاند.

ستوان قیه‌کشان دوباره بی‌سیم را برداشت.

- دست مریزاد... به همان مختصات سه تا دیگر.

فکر کرد ستوان قاتی کرد. بلند شد. فانوس را نفت کرد و از سنگر رفت بیرون. زمین سه بار با فاصله کم زیر پایش لرزید. از میان باریکه‌راه دوید و در لبه پرتگاه ایستاد. انگار انعکاس غرش توپ‌ها در میان تپه‌ماهورها یخ زده بود. و دید چشم‌هایش سیاهی می‌رود و گوش‌هایش به وزوز افتاده. با وحشت از لبه پرتگاه عقب کشید. آسمان رو به کبودی می‌زد و باد لابه‌لای سنگ‌ها شیون می‌کرد. رفت پشت سنگر و خودش را خالی کرد. دانه‌های ریز برف پراکنده می‌بارید. اما آسمان صاف بود و ابری به دیدار نمی‌آمد. دیگر به چیزی یقین نداشت. و ناگهان احساس کرد زمین زیر پایش خالی شده و در خلأ ایستاده. باید هر طوری شده خودش را سرگرم می‌کرد.

یاد چه افتاد؟ شاید یاد یک نقاشی در کتاب‌های درسی زمان کودکی. دستکش‌ها را از جیب درآورد و به دست کرد. پريد داخل چاله جلوی سنگر و بیلچه را برداشت و آمد بیرون. لحظه‌ای ایستاد و بعد، بی‌وقفه، شروع کرد به کار. حالا برف‌ها روی هم کپه شده بودند. ستوان داخل سنگر بود و هیچ صدایی از او در نمی‌آمد. انگار برای لج او امروز گرا داده بود. بیلچه را که برمی‌داشت از گوشه

پتو ستوان را دیده بود که پتو را کشیده روی سرش و رادیو را گذاشته کنار گوش. با پشت بیلچه برف‌های کپه‌شده را کوبید و صاف کرد. آدم‌برفی‌اش کم‌کم داشت جان می‌گرفت؛ بزرگ، باهویت و هول‌آور. و در میان شبی که از راه می‌رسید، عَلم شده بود؛ با بازوهای قطور، تنهٔ زمخت و قلب سرد. بلند گفت: «اینک او را از برف آسمان بسرشتم، در کالبد وی روح حیات بدمم تا نَفَس زنده شود.»

روی بام سنگر ایستاده بود و سر بزرگ آدم‌برفی را نگاه می‌کرد. نور زردی از دهانهٔ سنگر می‌پاشید روی آدم‌برفی. آمد پایین، دور و بر را گشت و هیچ سنگ و کلوخی ندید. همه چیز زیر برف مدفون بود. رفت داخل سنگر، با سرنیزه یکی از کیسه‌ها را سوراخ کرد و با مشت پر از شن و ماسه آمد بیرون. ستوان داد زد: «چه کار می‌کنی؟»
- بیا و تماشا کن!

دوباره رفت بالای سنگر و چشم‌های آدم‌برفی را جا انداخت. وقتی پایین آمد، نگاه سنگی مخلوقش را سرد، وحشت‌زده و مبهوت یافت. ستوان فانوس به دست آمد بیرون و با دیدن آدم‌برفی جا خورد. لبخند غریبی روی لب‌هایش ماسیده بود. فانوس را برد بالاتر و با صدای بمی گفت: «عداوت میان تو و انسان بنهادیم. هر آینه او با بیل سرت را خواهد کوبید و تو از سرما او را هلاک خواهی کرد.»

فانوس را از دست ستوان گرفت و به تلخی نگاهش کرد. ستوان دیوانه‌وار می‌خندید و با مشت افتاده بود به جان آدم‌برفی.
- فکر نکن فقط تو از این حرف‌های گنده‌گنده بلدی. همه کتاب‌های مقدس را فوت آیم.

با خنده دوید پشت سنگر و از آنجا بریده‌بریده گفت: «فانوس را ببر تو. خطرناک است!»

نمی‌خواست صدای ستوان را بشنود. رفت توی سنگر. یک قوطی کنسرو باز

کرد و به تنهایی نشست به خوردن. وقتی ستوان آمد، کمی جا خورد. گفت: «من گرسنه نیستم.»

بعد رفت تکیه داد به دیوارهٔ سنگر، سیگاری گیراند و مثل یک سگ گرسنه نگاهش کرد.

غذا را تمام کرد و ستوان را دید که سیگار به لب خودش را زده به خواب. سیگار روشن را از میان لب‌های ستوان بیرون کشید. چند پک عمیق به آن زد و توی قوطی کنسرو له کرد. بعد، رفت شعلهٔ فانوس را پایین داد و ناخودآگاه مثل ستوان دندان‌هایش را با آب آناناس مسواک زد و برگشت دراز کشید روی پتو. سنگر سرد و بی‌روح بود.

چشم بر هم گذاشت. حرف‌هایی که ستوان از روی کتاب فال خوانده بود، توی گوشش طنین داشت و خط سیاه پیش‌رونده را می‌دید که در دشت خاکستری پراکنده شده و همه جا را پر می‌کند.

فکر کرد: «چرا جریان انگشتر را به ستوان گفتم.»

از همان لحظه چهرهٔ سیاه‌سوختهٔ آن جوانک دایم جلوی چشمش بود. بعد پلک‌هایش سنگین شد و باز موش‌ها...

ستوان سرش را از درِ سنگر آورد تو و داد زد: «تو که هنوز خوابیدی. بلند شو بابا. طرف رسید بالا.»

خمپازه‌ای کشید و با بی‌تفاوتی به ستوان نگاه کرد. هنوز فکر می‌کرد ستوان دستش انداخته و می‌خواهد چرتش را پاره کند.

– بلند شو! یکی از آن گاردی‌های کت و کلفت است که دارد می‌آید بالا. بلند شو! نیم ساعت دیگر اینجا است.

از زیر پتو درآمد. هراس ستوان به او هم سرایت کرده بود. آبی به صورت زد و همراه ستوان مشغول جمع و جور کردن سنگر شد. وقتی ستوان مشغول تراشیدن ریش شد، او دوربین را برداشت و از سنگر رفت بیرون. ستوان راست می‌گفت. یکی مثل گرگ با سینه برف را می‌شکافت و یک نفس

از گرده کوه می آمد بالا.

وقتی دوربین را پایین آورد، ستوان با صورت خراشیده در کنارش ایستاده بود.
- با آب سرد بهتر از این نمی شد.

بعد، با خنده افزود: «خوش به حالت که کوسه ای.»

حرف ستوان را به دل گرفت. اما چیزی نگفت. رابطه شان از دیروز غروب رسمی تر شده بود.

ستوان گفت: «حتم به ما شک کردند. خوب است آن چند تا گرا را دادم.»
بعد چرخید به طرف پرتگاه و با انگشتش اشاره کرد.

- نگاه کن. هنوز هستند. شاید تو این یکی دو روز برف زمین گیرشان کرده بود.
در مسیر انگشت ستوان، خط سیاه و ممتد در دشت یکسره سفید، گسترده تر می شد.
ستوان داد زد: «فکر می کنی این ها را ببیند چیزی نمی گوید. من این حزبی ها را می شناسم. اولین کارش گزارش به پایین است. آن وقت کارمان می افتد به واحد اطلاعات لشکر و سین جیم؛ شاید هم جاهای بدتر...»

- این ها که نیروی نظامی نیستند. بیخود که نباید گلوله حرام کرد.

- مگر آن بچه ای که تو انگشت از دستش در آوردی، نظامی بود؟

حرف ستوان مثل نیشتر توی قلبش فرو رفت.

- بهانه گیر آوردی.

- جلوی این مردکه مواظب حرف زدنت باش. من از اول جنگ بودم. حقوق

خواندم. می دانم چه می گویم.

- حالا چه کار کنیم؟

- تو کاری ات نباشد. مافوق منم. منم که باید جواب گو باشم.

و به آدم برفی اشاره کرد.

- این مترسک را هم از جلوی سنگر بردار. نمی خواهم بهانه دستش بیفتد.

در مقابل ستوان حالت تسلیم پیدا کرده بود. رفت بیلچه را آورد و با یک حرکت

سر آدم برفی را پراند. بعد با لگد تنه را انداخت و قاتی دیگر برف ها کوبید.

- من برای کمک دیدبانی به اینجا مأمور شده‌ام. این اولین حرفی بود که از دهان ستونیار گاردی درآمد. جلوی سنگر ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. وقتی رفت به طرف پرتگاه، برای نگاه کردن به دشت، پشتش خیس عرق بود. آن همه راه را در میان برف یک نفس بالا آمده بود. ستوان رفت کنار ستونیار و به دشت سفید خیره شد. خط سیاه مهاجران، در سفیدی یک‌دست، واضح‌تر دیده می‌شد. ستونیار وقتی به طرف ستوان برگشت، سفیدی چشم‌هایش به سرخی می‌زد. ستوان با بی‌خیالی سوت می‌زد و روبه‌رو را نگاه می‌کرد. ستونیار گفت: «از واحد اطلاعات لشکر مأموریت...» بقیه حرفش را فرو خورد و نگفت. آشکارا به این دلیل پای واحد اطلاعات را پیش کشیده بود که ستوان حساب کارش را بکند. ستوان چند قدم از کناره پرتگاه دور شد و پشت به ستونیار به او چشمک زد. نگاهش داد می‌زد: «دیدیدی که حدسم درست بود.» ستونیار هنوز به دشت نگاه می‌کرد و لحظه‌به‌لحظه رنگش سرخ‌تر می‌شد.

ستوان، با قد متوسط، صورت دراز و گردن ظریف با بی‌اعتنایی به ستوانیارِ درشت‌هیکل نگاه می‌کرد.

میان ستوان و ستوانیار سردرگم ایستاده بود. نمی‌دانست چه کار کند. فکر نمی‌کرد ستوان این قدر پر دل و جرئت باشد و با یک ستوانیار گاردی برخوردی بکند. ستوان رو به او گفت که برو سنگر و چیزی برای خوردن آماده کن.

بی‌معطلی چپید توی سنگر. از اینکه از شرّ نگاه‌های پرکینه ستوانیار و ظاهر بی‌خیال ستوان راحت شده بود، راضی بود. چند تا کنسرو برداشت و برای گرم شدن گذاشت داخل آب قوری. صدای ستوان از بیرون می‌آمد که داشت با اکراه وضعیت منطقه را برای ستوانیار تشریح می‌کرد.

آمد دم سنگر و گوش ایستاد. آب قوری جوش آمده بود و قُلْ قُل می‌کرد. به دلش افتاده بود که اوضاع ناجور است و وضع وخیمی ممکن است پیش بیاید. قیافه ستوانیار اصلاً دوستانه نبود.

– شما به وظیفه‌تان عمل نمی‌کنید. دشمن جلوی چشمتان رژه می‌رود، آن وقت...

– برف همه برنامه‌هایمان را به هم زد. از دیروز معطل پاک کردن جلوی سنگر بودیم که آن تو خفه نشویم.

لحظه‌ای گفت‌وگوها قطع شد. صدای قُلْ قُل آب قوری در داخل سنگر مثل حباب‌های سمی مرداب می‌ترکید. بعد صدای ستوانیار را شنید که دوربین می‌خواست. – انگار مجبوری آمدید جنگ. دشمن جلوی چشمتان آزادانه در حرکت است...

– گفتم که!

– این‌ها همه‌اش بهانه است. من...

صدای خنده عصبی ستوان آمد.

– اصول توپخانه چیز دیگری می‌گوید. پس برای چه به من درجه افسری داده‌اند. توقع داری هر کس که دیدیم یک گلوله برایش بفرستیم. من با وظیفه

خودم آشنایم.

- من همه چیز را به پایین گزارش می‌دهم.

- پس معطلش نکن!

وقتی صدای قدم‌هایشان را شنید که دارند می‌آیند، کنسرو را از توی آب درآورد. دستش سوخت و آب گرم پشنگه زد روی لباسش. ستوانیار پشت سر ستوان با غضب وارد سنگر شد و با تحقیر نگاهی به دور و بر انداخت. ستوان با نگاهی پر از تمسخر سیگاری درآورد و روی جعبه مهمات نشست. کنسروها را باز کرد و ریخت توی ماهی‌تابه و گذاشت روی جعبه، کنار ستوانیار. ستوانیار با خشم نگاهش کرد.

- برای سورچرانی نیامدیم. بی‌سیم را راه بینداز.

با تردید به ستوان نگاه کرد. ستوان چیزی نگفت یا اشاره‌ای نداد که چه کار کند. سیگارش را پک زد و دود آن را فوت کرد جلوی رویش.

- کسی که برای کمک به دیدبانی آمده، حتماً کارش را بلد است.

ستوانیار کلافه به طرف ستوان آمد. حالت صورت و دست‌هایش حاکی از خشمی بی‌اندازه بود. ستوان توی صورتش خنده زد. بعد رو برگرداند که از سنگر برود بیرون.

با اشاره ستوان، از خداخواسته، از سنگر زد بیرون. در میان دو مافوق که نسبت به هم با خصومت رفتار می‌کردند، وضعیت چوب دو سر طلا را پیدا می‌کرد. نفس بلندی کشید و دید که زانوهایش می‌لرزد. اعصابش بدجوری متشنج شده بود؛ از ترس یا هیجان؛ نمی‌دانست. عکس‌العمل ستوان به تعجبش انداخته بود. آدم‌ها را فقط در موقعیت‌های خاص می‌شد شناخت.

حالا از برخورد تحقیرآمیزی که دیروز با ستوان کرده بود، پشیمان بود. کنار سنگر چندک زد و به شیار عمیقی، که ستوانیار از خود روی برف‌ها جا گذاشته بود، نگاه کرد. صداهای داخل سنگر بالا می‌گرفت.

- اگر به ما اطمینان ندارند، چرا چنین مسئولیتی را سپردند دستان؟

- مسئله اطمینان نیست. هر کسی باید وظیفه خودش را درست انجام بدهد. اینجا پر از قوطی‌های خالی کنسرو است. فقط خوردید و خوابیدید. - انگار یادت رفته که با افسر بالاتر از خودت داری حرف می‌زنی. - من به کسی که به وطنش خیانت کند، احترام نمی‌گذارم. و دوباره سکوت شد. بعد صدای چکاندن کبریت ستوان آمد و او قلبش شروع کرد به تپیدن. - مواظب حرف زدن باش. من دانشجوی حقوقم و درجهام بالاتر از تو. - برای همین دشمن جلوی چشمت رژه می‌رود و دست روی دست می‌گذاری. - آن‌ها یک مشت زن و بچه‌اند. آن پایین محل گذر روستایی‌های ما هم هست. - بی‌سیم را روشن کن و گرا بده! - به موقعش این کار را کرده‌ام. حالا لازم نیست. اگر بلدی با مسئولیت خودت این کار را بکن. صدای ستوانیار آمد که با فحش رفت به طرف بی‌سیم. - این که کار نمی‌کند! - هوا سرد و نمناک است. از کار افتاده. - بهانه است. می‌توانستی بگویی با خمپاره همه‌شان را لت و پار کنند. - آنجا در بُرد خمپاره نیست. کمش بیست کیلومتر فاصله هست. - شما خائنید. اینجا فقط خوردید و خوابیدید. کار داشت به جاهای باریک می‌کشید. استخوان‌هایش از سرما می‌لرزید. برخاست؛ بالا و پایین رفت. می‌دانست که ستوان خودش بی‌سیم را دست‌کاری کرده. دیده بود که موقع بالا آمدن ستوانیار، لحظه‌ای رفت سروقت بی‌سیم و برگشت. ستوانیار فریاد زد: «گزارش می‌کنم، بابایتان را درمی‌آورند.» یک لحظه صدای خنده ستوان آمد، بعد حس کرد که سنگر لرزید و صدای شکستن و افتادن چیزی به گوشش خورد و بعد صدای داد و فریاد و فحش.

دوید به طرف سنگر. چند لحظه مردد ماند. حالا مطمئن بود که ستونیار به طرف ستوان حمله کرده و آن‌ها با هم گلاویز شده‌اند.

رفت تو. ستونیار با هیکل گندهاش افتاده بود روی ستوان و دست‌هایش را حلقه کرده بود دور گردنش.

چشم‌های ستوان از حدقه درآمده بود و لب‌هایش به کبودی می‌زد. با ترس و وحشت زور می‌زد که دست ستونیار را از دور گردنش باز کند؛ اما ستونیار بر او مسلط بود و با نفرت گردنش را می‌فشرد.

از پشت ستونیار را کشید که جدایشان کند. ستوان فریاد می‌زد و کمک می‌خواست. ستونیار برگشت و با مشت کوبید به صورتش. تلوتلو خورد و افتاد روی جعبه‌ خالی مهمات و از روی جعبه قِل خورد توی ماهی‌تابه‌ پر از غذا. دستش چرب شد و وقتی خواست بلند شود، دوباره افتاد. درد شدیدی در تیره‌ پُشتش دوید. همان حال صدای ستوان را شنید که انگار از ته چاهی می‌آمد و کمک می‌خواست. هر طوری بود بلند شد و دوباره هجوم برد به طرف ستونیار و از پشت، اورگتش را گرفت و کشید.

ستوان زیر دست‌های بزرگ و سیاه ستونیار دست و پا می‌زد. زبانش افتاده بود بیرون و کف دور دهانش جمع شده بود. یک لحظه نگاهش با نگاه پرتالماس ستوان گره خورد.

با مشت کوبید به پس گردن ستونیار، فحش داد و کشیدش. ستونیار با یک حرکت او را، از روی سر، کله‌پا کرد بالای سر ستوان و با پاشنه‌ پوتین کوبید به صورتش. صدای خُرد شدن استخوان در سرش پیچید و خون از دماغش فواره زد بیرون.

چشم‌هایش جایی را نمی‌دید. چنگ انداخت که جایی را بگیرد و بلند شود. صدای ناله‌ ستوان کم‌کم داشت ضعیف‌تر می‌شد.

دستش خورد به قبضه‌ تفنگ. ناخودآگاه تفنگ را برداشت، با فریاد برگشت و ستونیار را، که در یک لحظه

دست‌هایش را با ترس آورده بود جلو، به رگبار بست.
گوشش از صدای ترکیدن تیر پر شد و بوی دود و باروت به سرفه‌اش انداخت.
تفنگ را با نفرت پرت کرد زمین و با وحشت بلند شد و چسبید به کیسه‌های شنی.
ستوانیار، با صورت از ریخت افتاده و پر خون، ساکت و بدون حرکت، مثل
کنده‌چوبی به پشت افتاده بود کف سنگر.



جرئت نداشت برگردد داخل سنگر. ایستاده بود بیرون و از سرما می‌لرزید. باورش نمی‌شد ستوانیار را کشته باشد. همه چیز ناگهانی اتفاق افتاده بود. ستوان پشت سر هم سیگار می‌کشید و در باریکه‌راه میان برف‌ها قدم می‌زد. صورتش از شکل افتاده بود و موهایش آشفته بود. جای کیود انگشت‌های ستوانیار روی گردن باریک و سرخس پیدا بود.

زمان سخت می‌گذشت. حساب وقت از دستش در رفته بود. دهانش تلخ بود و دیگر میل به سیگار کشیدن هم نداشت. پابه‌پا می‌شد و سعی می‌کرد نگاهی با نگاه ستوان تلاقی نکند.

شب نزدیک بود و اگر همان‌طور بیرون می‌ایستادند، خون در رگ‌هایشان یخ می‌بست. ستوان اصلاً توجهی به او نداشت. برف زیر پایش کوبیده شده بود و مثل فلز صیقل خورده‌ای برق می‌زد. هر چند دقیقه یک بار به سرفه می‌افتاد. دست به گردن، روی شکم تا می‌شد و خلط پر از خون را تف می‌کرد روی برف‌ها. از دهانه سنگر نگاه کرد. فانوس خاموش شده بود. اما در تاریک‌روشنای داخل، پاهای بزرگ و بی‌حرکت ستوانیار با شلوار زیتونی پیدا بود. فکر کرد باید کاری

بکنند. ستوان که کنارش رسید، نگهش داشت.
 - دست خودم نبود. نمی‌دانم چطور شد.
 نگاه ستوان گیج و ناباور بود و طوری بود که انگار از چیزی خبر ندارد.
 - به خدا دست خودم نبود. حالا چه کنیم؟
 رگ‌های گردن ستوان باد کرد.
 - تو او را کشتی. تو! می‌گیرند اعدامت می‌کنند بدبخت!
 - تو گفتی. کمک می‌خواستی. داشت خفیات می‌کرد.
 ستوان سرش را دیوانه‌وار تکان داد.
 - نه، من چنین حرفی نزد. دروغ می‌گویی.
 - افتادی توی مخمصه، حالا داری زیرش می‌زنی. پای تو هم گیر است.
 - من؟
 - آره، تو. اگر نمی‌زدمش الان اینجا نبودی.
 ستوان ته‌سیگاراش را به تندی پرت کرد توی برف‌ها.
 - من گفته باشم. تو عقلت کجا بود؟ قاتل تویی نه من.
 - این را آن موقع که داشتی دست و پا می‌زدی می‌گفتی، نه حالا.
 ستوان شانه بالا انداخت. آشکارا تمام بدنش می‌لرزید، و انگار در این نیم‌روز، به اندازه چند ماه لاغر شده بود. صورت خراشیده از تیغ و گردن کبودش رقت‌انگیز بود.
 - خوب، حالا باید راه‌حلی برایش پیدا کنیم.
 حس کرد ستوان کوتاه آمده است. صدایش را پایین آورد.
 - راه‌حل؟ اگر یک جو مردانگی توی ذاتت باشد نمی‌گذاری من بیفتم توی هچل.
 - آخر تو چرا حالی‌ات نیست. این تو بودی که تیراندازی کردی، نه من. اصلاً
 کی گفت تو کار ما دخالت کنی؟
 - من برای تو این کار را کردم. داشت خفیات می‌کرد.
 - این قدر منت گردنم نگذار. کاش برای من هیچ کاری نمی‌کردی. کاش
 می‌گذاشتی راحت‌م بکنم... حالا که وضع بدتر شده، باید سگ‌کش بشویم.

فکر کرد بهتر است یک جوری با ستوان کنار بیاید. وضعیت خطرناکی بود. گرسنگی و سرما هم از طرف دیگر داشت فشار می‌آورد.

– حالا با جنازه چه کار کنیم؟

– جنازه؟

– تو چرا این جوری می‌کنی. انگار خل شدی. آره، جنازه؛ همانی که داشت خفیات می‌کرد و الان تا قباز افتاده آن تو.

ستوان به داخل سنگر نگاه کرد و زود رو برگرداند.

– فانوس خاموش شده.

– چه شده؟ می‌ترسی؟

– آره، من از جنازه می‌ترسم.

– مگر کم آدم کشتی. آن همه جنازه همیشه زیر دست و پایت بوده.

– این یکی فرق می‌کند. اسمش جنایت است، قتل!

از استدلال ستوان خنده‌اش گرفت.

– قتل یا جنایت، هر چه. کارمان همین است. حالا بهتر است برویم تو و فانوس را روشن کنیم.

اول او وارد سنگر شد و بعد ستوان که سرفه می‌کرد. سریع کبریت کشیدند و شعله فانوس را دادند بالا. نور زرد پاشید روی صورت لهیده و خون‌مرده ستوانیار.

ستوان غُق زد.

– سوختمان تمام شده. امشب را باید یک جوری سر کنیم که از سرما تلف نشویم.

ستوان سر برداشت.

– امشب؟

– آره. چیزی برای گرم شدن نداریم. مگر قوطی‌های خالی مهمات و تیرهای سقف.

ستوان گفت: «مگر فردایی هم خواهد بود؟»

به ستوان گفت: «این قدر نفوس بد نزن. کمک کن جنازه را بکشیم بیرون.»

ماهی تابه را از زیر جنازه کشید بیرون و جسد را غلتاند روی پتوی چرب و پر

از تکه‌های غذا. ستوان ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

– برای چه ایستاده‌ای؟

از دو گوشه پتو گرفتند و جنازه را بلند کردند. ستوان سکندری خورد و گوشه چرب پتو از دستش در رفت.

– چقدر سنگین است!

– مرده‌ها سنگین می‌شوند. این همه دستور کشتن دادی، این را نمی‌دانی. دوباره دو سر پتو را گرفتند و جنازه را رساندند تا دم سنگر. ستوان رفت بیرون و پتو را کشید. سر جنازه افتاد پایین و پوتین‌های گل‌آلودش از این سر زد بیرون. ستوان فریاد زد: «هُل بده؛ گیر کرده اینجا».

با سر رفت زیر تنه سرد و سنگین جنازه و با یک فشار، جسد را پرت کرد بیرون. جنازه با صورت افتاد روی برف‌ها. ستوان رفت عقب‌تر. خون دلمه‌بسته‌ای روی برف پخش شد.

ستوان داد زد: «از قصاب هم بدتری.»

– شترسواری دولادولا نمی‌شود. باید شَرش را کند. حالا منتظر چه هستی. بیا کمک!

بخار از دهانشان می‌زد بیرون. جسد را روی برف می‌کشیدند به طرف پرتگاه. رد خون روی برف کشیده می‌شد و چنگال سیاه ستوانیار انگار زمین را می‌خراشید و چنگ می‌زند که جلوتر نبرندش. – هُلش بده پایین.

ستوان جنازه را در لبه پرتگاه نگه داشته بود و می‌لرزید.

– گفتم ولش کن. چرا گرفتی‌اش؟

ستوان با صدای لرزان گفت: «بیچاره شدیم.»

دست ستوان را گرفت و کشید. جنازه به پهلوی غلتید روی برف‌ها و همراه قله‌سنگ‌ها و تکه‌های برف رفت پایین. ته پرتگاه تاریک و پر از سایه بود. اما صدای غلتیدن سنگ‌ها و افتادن جنازه به وضوح شنیده می‌شد.

سر بالا آورد و یک لحظه آتش افروخته‌ای را در دوردست دید که اخگرهایش می‌رفت به طرف آسمان. چیزی ته دلش چنگ خورد و فرو ریخت. صدای عُنّ زدن ستوان را شنید. افتاده بود لبه پرتگاه و زردآب بالا می‌آورد. رفت زیر بلغش و بلندش کرد.

پتوی جلوی سنگر را انداخت و ستوان را خواباند روی زمین. دست‌هایش از سرما بی‌حس شده بود. پتویی را لوله کرد و گذاشت زیر سر ستوان. ستوان چشم باز کرده و با التماس نگاهش کرد. - می‌خواهی برای آب بیاورم. - نه!

وقتی برگشت بنشیند، پایش رفت توی روغنِ ماسیدهٔ ته ماهی‌تابه و لیز خورد، افتاد زمین. ماهی‌تابه را با خشم برداشت. از سنگر دوید بیرون و با فریاد پرت کرد میان صخره‌ها. سوسوی آتش در افق، این بار روشن‌تر بود و سایه‌های مرموز انگار دورش می‌چرخیدند. با وحشت دوید توی سنگر. کتاب فال را برداشت و پاره‌پاره‌اش کرد.

ستوان با پلک‌های فروافتاده نگاهش کرد.

- چه کار می‌کنی؟

- همه‌اش تقصیر این کتاب منحوس و بدیمن است.

دوید و پاره‌های کتاب را زد به صورت ستوان.

- راستش را بگو، تو هم دیدی؟

- چه چیز را؟

- آتش را.

و با دست به بیرون اشاره کرد.

- دیوانه شدی!

فریاد زد: «همه‌اش تقصیر تو بود. برای چه آن‌طوری با او رفتار کردی. به درجه‌ات می‌نازیدی؟ می‌خواستی خودت را به من نشان بدهی؟... غرور ابلهانهٔ تو

باعث شد که به این روز بیفتیم.»

- من وظیفه‌ام را انجام دادم. تو نباید در کار ما دخالت می‌کردی. تقصیر من است که از اول با تو خوب تا کردم.
یقۀ ستوان را گرفت.

- نمی‌گذارم همه‌چیز را بیندازی گردن من.
ستوان با صدای رقت‌انگیزی گفت: «من نمی‌خواهم همه‌چیز را بیندازم گردن تو. اما تو او را کشتی، نه من.»
یقۀ ستوان را توی مشت فشرد و تکانش داد.

- برای تو بود. تو گفتی نجاتم بده. داشتی می‌مردی... تو بی‌سیم را از کار انداختی. فکر می‌کنی نمی‌دانم. می‌خواستی به طرف ضرب شست نشان بدهی.
دانشجوی سال آخر حقوق... حالا باید از ترس بمیری!
سر ستوان روی گردن باریکش لق می‌خورد و می‌لرزید. یقه‌اش را ول کرد.
ستوان به پشت افتاد و نالید.

- هر چه که پیش بیاید پایش هستم. قول شرف می‌دهم. حالا بگذار کمی فکر کنم.

ستوان را تنها گذاشت و از سنگر رفت بیرون. تاریکی آویخته بود بالای کوه و باد سرد میان صخره‌ها زوزه می‌کشید. چمباتمه زد و سیگاری گیراند. حواسش به داخل سنگر بود. گوش تیز کرده بود و کوچک‌ترین صدا و حرکت ستوان را در نظر داشت.

بلند شد. آن‌سوی پرتگاه در تاریکی مطلق فرو رفته بود. فکر کرد شاید دچار خیالات شده و اصلاً آتشی در کار نبوده که او هم آن را دیده باشد. پس چطور ستوان ندیده بود؟ اما نه، یقین داشت. با دو تا چشم‌هایش دیده بود؛ آن هم نه یک بار. حس می‌کرد لحظه‌به‌لحظه به سرنوشت محتومش نزدیک‌تر می‌شود. اما نمی‌دانست چگونه. آینده برایش هنوز تاریک و مبهم بود. چیزی به ذهنش نمی‌رسید و هر چه فکر می‌کرد راه‌گزینی نمی‌دید. با سر افتاده بود توی گرداب؛

و گرداب هر جا که می‌خواست او را می‌کشید و می‌برد. یک ستونیار هم‌وطنش را کشته و جنازه‌اش را انداخته بود توی پرتگاه. و شاهد، حی و حاضر، آن تو دراز کشیده بود و معلوم نبود توی سر کوچکش چه‌ها می‌گذرد و چه نقشه‌هایی می‌چیند. باید شش‌دانگ حواسش را جمع می‌کرد. نباید از ستوان رودست می‌خورد. حتم او سعی می‌کرد قتل را بیندازد گردن او. اگر جریان به دادگاه می‌کشید، مسلماً همه طرف ستوان را می‌گرفتند.

احساس کرد صدای خش‌خش آرامی از داخل سنگر می‌آید. یواش سُرید توی چاله جلوی دهانه سنگر و از گوشه پتو نگاه کرد.

ستوان سینه‌خیز آمده بود به طرف بی‌سیم و داشت با آن ور می‌رفت. ترس و خشم سر تا پایش را لرزاند. پرید داخل سنگر و تا ستوان بجنبد از پشت گردن گرفتش و سرش را محکم کوباند به جعبه مهمات. خون از پیشانی ستوان فواره زد و با حالت تسلیم به رو افتاد زمین. صورتش را توی دست‌های خون‌آلودش پنهان کرد و شانه‌هایش لرزید.

دم گوش ستوان فریاد زد: «نمی‌گذارم کلک بزنی. دیگر آب از سرم گذشته.» ستوان صورت پر خون و اشک‌آلودش را آورد بالا.

– برای او است. فقط هجده سال دارد. می‌فهمی؟

فریاد زد: «هجده سال... کثافت عوضی... الان شاید نشسته و دارد به من فکر می‌کند.»

کوبید به پس گردن ستوان.

– پس فکر کردی من از زیر بُته درآمده‌ام و هیچ‌کس منتظرم نیست؟ دلم نمی‌خواهد زندگی کنم؟ خودت را به موش‌مردگی زدی که چه؟ من برای تو آن بی‌شرف را کشتم!

خون دویده بود به صورتش. خم شد، یقه ستوان را از پشت گرفت و بلندش کرد.

– راستش را بگو. با بی‌سیم چه کار داشتی؟

ستوان دست و پا می‌زد و جواب نمی‌داد.

- اگر نگویی می کشمت؛ یک سگ دیگر کمتر.
 ستوان به زور خودش را از دست او رها کند و مثل بچه خزید گوشه سنگر.
 - می خواستم بی سیم را راه بیندازم؛ فقط همین.
 - مثل سگ دروغ می گویی.
 ستوان را خواباند. پایش را گذاشت روی سرش و فشار داد. خون از پیشانی
 ستوان پشنگه زد روی کیسه های شنی.
 - می خواستم تو را لو بدهم. می خواستم خودم را نجات بدهم. حالا راحت شدی؟
 پا از روی سر ستوان برداشت و نشست روی زمین.
 ستوان به شدت هق می زد و خون تمام صورتش را پوشانده بود. باد از دهانه
 پناهگاه لوله می شد تو و یخ ریزه ها را داخل سنگر می چرخاند.
 - قبول دارم. تو برای من او را کشتی. اما دو راه بیشتر نداریم. یا با هم قتل
 را گردن بگیریم یا یکی مان فدا بشویم. اگر هوا این جوری نبود طوری خودمان
 را می رساندیم به نیروهای دشمن. ولی امکان ندارد. جلوی رویمان پرتگاه است،
 پشت سرمان نیروهای خودی...
 فکر کرد ستوان زبان بازی می کند و باز در پی فرصت است که کلک بزند.
 هیچ تضمینی نبود که آن پایین نزنند زیر همه چیز. اگر رک و راست همه چیز را
 می گفت، باز او بود که ستوانیار را به رگبار بسته بود. مگر کم پیش آمده بود که
 سربازی را فدا نکنند. دانشجوی حقوق بود و می توانست گلیش را از آب بکشد
 بیرون. حتم کس و کار هم زیاد داشت. گفت: «یا تو، یا من. فقط یکی مان قتل
 را به گردن می گیریم.»
 ستوان نگاهش کرد. سیگار به لب داشت و با دستمال، خون صورتش را پاک
 می کرد. بعد بلند شد. دستمال خونی را انداخت گوشه ای. سیگار را روی پتو زیر پا
 له کرد و اورکتش را برداشت، انداخت روی دوش.
 - بی سیم را راه انداختم. شانس اول با تو. من می روم بیرون. پنج دقیقه وقت
 داری با پایین تماس بگیری و جریان را آن طور که دلت می خواهد گزارش کنی.

بعد از پنج دقیقه اگر نتوانستی من این کار را می‌کنم. آن‌طور که دلم می‌خواهد.
از سنگر که خارج می‌شد، گفت: «قبول؟»
- قبول!

ستوان در دهانهٔ تاریک سنگر گم شد. باد سرد همراه دانه‌های برف در داخل سنگر می‌چرخید.

فانوس را آورد پایین و نشست کنار بی‌سیم. راه‌حل عادلانه‌ای به نظر می‌رسید. گوشی را برداشت. به هیچ‌وجه تصمیم نداشت خودش را فدای ستوان بکند. محض خاطر ستوان دست به کشتار زده بود، نه برای خودش. به هیچ چیز دیگر اصلاً نمی‌خواست فکر کند. از خودش می‌ترسید.

خواست ارتباط برقرار کند. از ذهنش گذشت شاید مسئله به این سادگی‌ها هم نباشد. گوشی را گذاشت. ستوان زیرک‌تر از این حرف‌ها بود؛ حتی شده برای آن هجده ساله‌اش. حتم نقشه‌ای زیر سر داشت. راه و چاه کار را بلد بود و زبان گنگ قانون را مسلماً بهتر از او می‌فهمید.

برخواست. باید فکر می‌کرد. کوچک‌ترین اشتباه به قیمت جانش تمام می‌شد. آن مرگِ سختِ تحمیلی، که بارها در پیش چشم آورده بود، در انتظارش بود. نه، می‌خواست آن‌طور که دلش می‌خواهد بمیرد. قانون برای ناتوان‌ها نبود.
از دهانهٔ سنگر بیرون را نگاه کرد. نوک سرخ سیگار ستوان در میان کولاک به خوبی پیدا بود؛ مثل یک هدف، زائد یک نشانه. نیم‌رخ به طرف پرتگاه ایستاده بود و باد افتاده بود در بال اورکتش.

دست به صورت برد. چه کار باید می‌کرد؟ دوباره آمد بالای سر بی‌سیم. و نگاهش افتاد به دستمال خون‌رنگ ستوان. رادیو را برداشت و پیچ آن را چرخاند. صدای گوینده سنگر را پر کرد. رادیو را خاموش کرد و گذاشت لای کیسه‌های شنی. دیگر به درد کسی نمی‌خورد؛ نه او، نه ستوان. چشم چرخاند و قبضهٔ براق و دست‌ساییدهٔ تفنگ را زیر نور فانوس دید. چه فرقی می‌کرد؟ مگر ستوان اولین نفر بود؟

با پاهای باز جلوی سنگر ایستاد و گلنگدن را زد. طوری که ستوان صدای آن
را بشنود و آماده بشود و اگر خواست کاری بکند، بکند.
ستوان بی حرکت، سیگار به لب ایستاده بود.
ضامن را آزاد کرد. زانو خماند روی زمین و نوک مگسک را درست نشانه رفت
روی سرخی نوک سیگار.
وقتی برخاست، ستوان در تاریکی پرتگاه بلعیده شده بود.



وقتی چشم باز کرد به عادت همیشگی فکر کرد ستوان را خواهد دید که مثل همیشه با آب میوه دندانهایش را مسواک می‌زند.

پتوها را از رویش کنار زد. تمام تنش کرخت شده بود. فانوس خاموش بود و نور سربی‌رنگ سحرگاهی، همراه برف‌ها، ریخته بود توی سنگر. کش و قوسی به بدنش داد. دیگر آن لحظه موعود رسیده بود و حسش به او دروغ نگفته بود. برخاست. با آرامش خیال رفت به طرف بی‌سیم و امتحانش کرد. سالم بود. پتوها را با دقت تا کرد و چید گوشه‌ای. خواست چیزی بخورد. اشتها نداشت. دهانش تلخ و بدمزه بود. مستی برف برداشت و تپاند توی دهان. استخوان‌هایش لرزید. از میان برف‌های داخل سنگر گذشت و رفت بیرون. کولاک، باریکه‌راهی را که باز کرده بودند، پر کرده بود. از میان برف‌ها رفت پشت سنگر و خالی و سبک برگشت. لباس‌هایش را به دقت یکی‌یکی کند و برهنه برهنه رفت میان برف‌های دست‌نخورده. تنش گرم بود. دوزانو میان برف چنک زد و خودش را شست. پوست تنش از سایش تکه‌های برف به سرخی می‌زد. و هیچ نمی‌لرزید؛ نه از ترس، نه از سرما.

برخواست. آمد و لباس‌ها را دوباره پوشید. حالا احساس سرما می‌کرد. یاد صحنه‌ی مرگی که دیده بود افتاد. جوانک موفرفری را بسته بودند به درخت. حکم را یکی خواند که صورتش دیده نمی‌شد. جوانک شروع کرد به لرزیدن و التماس. و میان پایش خیس شد. مادرش را فریاد زد و آب خواست. با پارچ پلاستیکی قرمزرنگی برایش آب آوردند و ریختند توی حلقومش. جوانک راست شد و چشم دوخت به لوله‌های تفنگ. دیگر تکان نمی‌خورد. شاید دیگر مرده بود. قبل از آنکه بکشندش. آمدند و چشم‌هایش را با پارچه‌ی سیاهی بستند. وقتی صدای تیرها برخاست، لحظه‌ای پوزه جوانک در هوا چرخید. آن‌گاه آخرین قطره‌ها را می‌بویید و می‌خواست سینه‌اش پر از هوا باشد...

حالا حکم را خودش می‌خواند و دستور آتش را صادر می‌کرد؛ ایستاده بر لبه پرتگاه. مختصات منطقه را دقیقاً حساب کرده بود. حداکثر ششمین گلوله می‌خورد به بالای پرتگاه. و او آنجا ایستاده بود؛ در بلندای صخره‌ای سرد و سیاه. رفت داخل سنگر. بی‌سیم را برداشت و گِراداد: شش گلوله با مختصات مشخص. برخاست. یک کمپوت آناناس باز کرد و آبش را تا ته سر کشید. قوطی را توی دست له کرد و انداخت بیرون از سنگر. قوطی روی برف‌ها غلتید و رفت پایین. از سنگر آمد بیرون. صدای غلتیدن قوطی هنوز می‌آمد. اورکتش را درآورد، تا کرد و گذاشت روی بام سنگر. گرمش شده بود. نفس بلندی کشید و سینه‌اش از هوا پر شد.

سوت اولین گلوله در هوای سرد و پاکیزه کوه طنین انداخت. هنوز خیلی وقت داشت. آرام آمد بر لبه پرتگاه و برف‌ها را دید که در آسمان فواره شده‌اند، همراه دود و آتش.

رفت بالای سنگی. حالا پرتگاه زیر پایش بود، بی‌هیچ تحقیرکننده‌ای. و ستونباز و ستون آن پایین خوابیده بودند؛ آسوده و بی‌درد. و دشت پیش رویش، خالی و سفید.

زوزه گلوله دوم از بالای سرش گذشت.

افتاد کمی جلوتر از «درخت من». درخت لرزید و برگ‌های خشکش پاشید هوا؛ آرام و چرخ‌خوران. حس کرد پاهایش می‌لرزد. به خودش مسلط شد. باید طاق‌می‌آورد. به مادرش فکر کرد و آن طره افتاده بر پیشانی. و «درخت من» هنوز برگ‌هایش در هوا پرواز می‌کرد و می‌ریخت روی برف آلوده و زیر و زبر شده. سومین گلوله به پای صخره خورد.

زیر پایش لرزید. تعادل خودش را به سختی حفظ کرد. سنگ‌های بزرگ همراه برف‌های پرشتاب غلتیدند پایین.

به خانه‌های روستایی پشت درخت‌ها نگاه کرد. از پشت‌بام بعضی‌ها دود باریک و آبی‌رنگی می‌رفت آسمان. هوا را بویید. بوی نان تازه می‌داد؛ گرم و دوست‌داشتنی.

گلوله چهارم نصفی از برآمدگی صخره را کند و صخره با صدای مهیبی ریخت پایین. خرده‌های سنگ و یخ پاشید به سر و صورتش. دیگر فرصتی نمانده بود.

دشت یکسره از مردان سیاه‌پوش پر شد؛ چوب بر کف با طمانینه می‌آمدند جلو. انگشتر فیروزه‌ای را درآورد و پرت کرد به طرفشان. و آن‌ها همچنان می‌آمدند؛ مخزون و بامهابت، با مشعل‌های آتش در دست. هُرم گرم گلوله پنجم را روی صورتش حس کرد. گفت: «تیر خلاص!»

چشم‌ها را بست. مردان سیاه‌پوش پشت پلک‌های بسته‌اش بودند. می‌آمدند جلوتر... جلوتر... دور درخت «من» حلقه زدند و شروع کردند به ورد خواندن. صدایشان را خوب نمی‌شنید. گوش تیز کرد. صدای ته‌قبضه گلوله ششم برخاست.

بهار ۱۳۷۴

